



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:

داهول



نویسنده:

نیکتوفیلیا (مهديه سادات ابطحي)



ژانر:

ترسناک



خلاصه:

دست خودم نیست. اگه دست من بود، اگه به انتخاب من بود، تو الان زنده بودی. پس من این وسط بی گناهم. منم مثل تو به خودم که می اومدم، می دیدم جا تره و بچه نیست. از کجا باید می دونستم؟ شب ها با شنیدن نوای خوش ریتم سازدهنی مسخ و تسخیر میشم و دست به قتل می زنم؟ اگر می دونستم که تو رو هم مثل بقیه ی مردم روستا شبونه نمی کشتم ولی...



98ia-shop.ir



...ولی با این حال باز هم من دستم به خون هیچ کس آلوده نیست.
من فقط وظیفه داشتم تو و بقیه رو سرگرم اون سازدهنی موزیکال
کنم. همون که من رو هم محسوس خودش کرد. اونی که قاتله من
نیستم. همون شیطان پلیدی که اون بچه‌ی شش ساله رو سی سال
متحرک کرده؛ اون شما رو کشت. همون طور که من رو کشت.
می‌گفت: «با مرگت به دنیام بیار!» انگار که اگه من رو می‌کشت،
خودش تازه به دنیا می‌اومد و شیطانی گری‌هاش رو شروع می‌کرد.
با جسم من و روح شیطانی خودش.

**داهول: مترسک! جسم انسان نمایی که داخل شدگان به زمینش رو
بیرون می‌کنه. (توی این رمان بیرون کردن به وسیله‌ی ساز زدن
انجام می‌شه)، (منظور از بیرون کردن کشتن داخل شدگان هست)**





مقدمه:

هوا طوفانی بود و باد گیسوان مشکی اش را به بازی گرفته بود. پیراهن سفیدش در دست باد می رقصید. قدم از قدم بر می داشت و در خیابان خالی از انسان، ساز می نواخت. چشمانش بسته بود و با ساز او برگ های درختان تاب می خوردند. باد پنجره های چوبی را به هم می زد. از ساز او طوفان به پا شده بود. طوفانی از ترس و دلهره. هوا تاریک بود و دل دخترک تنهایی که کنج خانه کز کرده بود، با شنیدن این ساز به لرزه در آمده بود. گویی که ناقوس مرگش نواخته می شود. اشک های خونینش تا زیر چانه اش می غلتیدند. صدای ساز قطع شد. پنجره ها بی حرکت شدند. طوفان خوابید. دل دخترک آرام گرفت. گویی که نوازنده ی ساز دیگر توان نواختن نداشت. گویی که هیچ گاه نوازنده ای در کار نبوده و سازی هم نساخته. گویی که دل دخترک آرام بود. آرام تر از نبض یک مرده!





با اخم به جورج خیره شدم و با بی صبری پرسیدم:

_ چرا چیزی نمیگی جورج؟ تا کی باید منتظرت باشم؟

سرش رو پایین انداخت و با ناخن‌های کوتاهش مشغول اذیت کردن مورچه‌ی روی تخته شد. ابروهای کم پشتش به هم نزدیک شده بودن تا اخمش رو نشون بدن. بینی کشیده و در عین حال کوچکش از سرما قرمز شده بود و چشم‌های تیره‌ای آیش دو دو می‌زد. لب‌های نازک و قرمزش رو با زبون خیس کرد و گفت:

_ دنیزا! از مادر و پدرت اطلاع داری؟

شونه‌ای بالا انداختم و از شدت سرما پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم. جواب دادم:

_ چه خبری؟ مثل همیشه دو هفته‌ست که به بهونه‌ی مأموریت خونه رو ترک کردن. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم، من فقط نقش یک مزاحم رو ایفا می‌کنم و اگه نبودم، اون‌ها خیلی راحت تر می‌تونستن به کارشون برسن و دیگه لازم نبود، برام پرستار بگیرن و یکسره خرج‌های اضافیم رو متقبل بشن.

چیزی نگفت و نفس عمیقی کشید. این قدر با انگشت اشاره‌اش راه اون مورچه‌ی بی‌چاره رو سد می‌کرد که من کلافه از این آزار رسوندنش دستش رو پس زدم و گفتم:





__ چطور؟ برای چی پرسیدی؟

نگاهش رو که یک لحظه روی صورتم اومد، دزدید و به قاب عکس سه نفره من و خانوادم خیره شد. انگار چیزی می خواست بگه که خیلی براش سخت بود به زبون جاری بسازه. می خواستم کمکش کنم تا راحت تر حرفش رو بزنه ولی چه جوریش رو نمی دونستم.

آروم گفتم:

__ ای کاش واقعا نبودی دنیز! از این به بعد چی می شه؟ چی به تو می گذره؟ با آینده غمگین و تنهات قراره چی کار کنی؟ تو هنوز خیلی بچه ای دنیز! باید یکی باشه که مراقبت باشه. تو تنهایی از پس هیچ کاری بر نمیای.

حرصی شده و متعجب مشتی به بازوش کوفتم و گفتم:

__ معلوم هست چی می گی؟ نکنه دوباره سراغ اون کوفتی ها رفتی؟
اوردوز می کنی جورج!

نگاهش رو با هاله ای از غم به چشم های سبز من دوخت و گفت:

__ کاش اوردوز می کردم و تو رو توی این موقعیت نمی دیدم.

__ جورجی! محض رضای خدا چی شده؟ داری نگرانم می کنی.

__ دنیز! امروز صبح خبر...





یک چیزی توی گلوش گیر کرده بود و اجازه نمی داد که جورجی کلام دیگه ای به زبون بیاره.

_ حرف بزن جورجی! چی می خوای بگی؟

چنگی به موهای لخت و طلایش زد و مردد نگاهش رو بین من و عکس پدر و مادرم چرخوند. لبخند محوی به چهره ی غرق در خنده ی من توی عکس زد و با نفس عمیق دیگه ای نگاهش رو به کف اتاق دوخت. چرا این قدر برای گفتنش تعلل می کنه؟ نکنه اتفاق بدی افتاده؟ دنیز! تو واقعا خنگی! از نظر تو جورجی می خواد خبر خوب بده؟ به چهرش نگاه کن و جواب من رو بده.

کلافه از روی تخت بلند شد و روی دو دستش که به لبه ی میز کامپیوترم تکیه زده بود، خم شد. آهی کشید و در همون حال ادامه داد:

_ متأسفم دنیز! ولی پدر و مادرت تو مأموریت به قتل رسیدن.

مغزم غیر فعال شد و سلول های خاکستریم از فعالیت افتادن. چی؟ این پسر چی می گفت؟ برگشت و نگاه مغموم و ذوب کننده اش رو به چشم هام دوخت. اگه روی تخت نبودم و جام گرم و نرم نبود، قطع به یقین از سرمای کف اتاق به خودم می لرزیدم.

_ چی گفتی؟ جورج تو چی گفتی؟





قطره اشکی ریخت که خیلی زود با پشت دست پشش زد.

جورجی گفت:

_ سخته دنیز! خیلی سخته که والدینت رو توی این سن از دست بدی و هیچ تکیه گاه دیگه‌ای نداشته باشی ولی من بهت قول میدم، هیچ وقت و هرگز تنهات ندارم باشه؟ ازت خواهش می‌کنم، احساس تنهائی نکن! من پیشتم دنیز. من پشتتم عزیزم!

اون روز خیلی سعی کردم باز هم به حرف پیام حتی جورجی هم که شوکه شدن من رو دیده بود سعی می‌کرد که لااقل اشکم رو دریاره ولی فایده‌ای نداشت. فرداش حالم بهتر بود. من توی روزهای عادی هم پدر و مادر نداشتم. اون‌ها هیچ وقت پیشم نبودن و همیشه سرشون گرم کارشون بود. هرگز بالای سر من قصه نگفتن و دور هم غذا نخوردیم پس بیشتر از یک شب گریه‌ی بیش از حد براشون کافی بود. این رو هم که جورجی با زور موفق شد، دیشب احساساتم رو جریحه دار کنه.

حالا که یک هفته گذشته حس می‌کردم، خونه رنگ و بوی سوت و کوری به خودش گرفته. هیچ خبری از اجساد مادر و پدرم نبود و هیچ کس هم بهم نمی‌گفت، کجا و کی به قتل رسوندتشون. جورجی و لیلی سعی می‌کردن سرم رو گرم کنن و تنهام نذارن اما وقتی یاد این می‌افتادم که با وجود والدینم هیچ وقت ترس به دلم نیومد، بیشتر به فکر اون قاتل می‌افتادم. حالا که نیستن، انگار تازه





فهمیدم حتی در نبودشون هم امنیت داشتم. لا اقل از دور باهام در تماس بودن. حالا که این رو هم ندارم.

هر شب می گذشت و من نه خبری از اجساد پدر و مادرم داشتم و نه می دونستم قراره چه جوری به زندگیم ادامه بدم تا این که بالاخره از کلافگی و خودکلتنجاری خسته شدم و تصمیم گرفتم به هر روشی که ممکنه انتقام مرگ پدر و مادرم رو از اون قاتل کثیف بگیرم. نباید می داشتم این پلیس های ترسو خون والدینم رو پایمال کنن. به یک تصمیم آنی از جام بلند شدم و با برداشتن کیف دستیم بدون جواب به جورجی و لیلی از خونه بیرون رفتم. اسمم توی خیابون پخش میشد و مسببش هم کسی جز جورج نبود. به سمتش برگشتم و گفتم:

_ لطفاً اجازه بده کاری رو که آرومم می کنه انجام بدم
جورجی! باشه؟ بذار آتیشی که فقط دو سه روزه شعله گرفته روشن بمونه وگرنه خاموش میشم و هرگز به روشنی بر نمی گردم.

_ فقط بگو می خوام چیکار کنی؟

_ می خوام انتقام مادر و پدرم رو بگیرم. می خوام اون قاتل رو پیدا کنم و ازش بپرسم چرا والدین من؟





_ می فهمی چی میگي دنيز؟! اون يك قاتله تو نمی تونی با اون رو به رو بشی. خطرناکه! اگه تو صدمه ببینی، من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم دنيز! این کار رو نکن!

_ از این که نگرانم هستی ممنونم عزیزم ولی برای زندگی خودم خودم تصمیم می گیرم. خدانگهدار!

سوار تاکسی شدم و آدرس محل کار مادر پدرم رو دادم. بعد از چند دقیقه جلوی درب آهین و بزرگ اداره ایستاده بودم و با ترس از نوع مکانش آب دهنم رو قورت می دادم. بند کیف سفیدم رو محکم تر گرفتم و وارد شدم. توی همون بدو ورود شلوغی و گرمایی که محیطش داشت سرمای بیرون رو از تنم ربود. والدین من محقق بودن و همیشه برای این که سر از کار خلافاکارها و یا موضوعات جنایی در بیارن با هم دیگه مأموریت متقبل می شدن و از اون جایی که کارشون خیلی درست بود، جواز استارت کارشون رو فوری می گرفتن.

جلوی روم یه سالن خیلی بزرگ مربعی بود که میز و صندلی های چیده شده تو رو یاد سالن های امتحانات می اندازه. همه روی صندلی های مخصوص خودشون و پشت میز و سیستم خودشون نشسته بودن و یکسره با دکمه های کیبورد و موس بازی-بازی می کردن. هیچ کس متوجه ورود من نشده بود ولی من که





رئیسشون رو می شناختم با دیدنش جلو رفتم و از پشت صداش
زدم. با صدای من چرخید و وقتی من رو دید نگاهش پر از غم شد.

رئیس گفت:

_ سلام دنیز! خوبی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ فکر می کردم که خوبم ولی سه روزه که فهمیدم، مصیبت بزرگی
سرم اومده و من خیلی دیر فهمیدم. می تونم باهاتون حرف بزنم؟

سرش رو تکون داد و با توصیه کاری به یکی از کارمندها، دستش رو
روی کمر من گذاشت و به سمت اتاق خودش هدایت کرد. هر دو
روی مبل های مشکی رنگ چرمیش نشستیم و رئیس با تلفن از یک
نفر درخواست دو تا قهوه کرد. موهای بلوطیم رو پشت گوشم دادم
و رئیس گفت:

_ متأسفم دنیز! مادر و پدرت بهترین محقق های این اداره بودن. دو
نفر از بهترین و برترین نیروهامون رو از دست دادیم. اون
روستا نفرین شده ست. تا الان هر کی رو اونجا فرستادیم خبر
مرگشون بدون جنازه برگشته.

_ روستا؟ کدوم روستا؟





سرش رو با تأسف تکون داد و بعد به منشیش که در می زد، اجازه ی دخول داد. منشی که دختر کت دامن پوش زیبایی بود با یک سینی قهوه جلو اومد و بعد از گذاشتن سینی روی میز رفت. رئیس یک فنجون برداشت و به من هم تعارف زد که از روی رودبایستی با اینکه قهوه زیاد نمی خورم، فنجون رو برداشتم. جرعه ای از قهوه اش رو خورد و گفت:

_ حدود یک سال پیش یک گروه فیلم سازی به یکی از روستاهای شمال میرن که به خاطر فرهنگ قدیمی و مردم عجیبش سوژه ی خوبی برای مستندسازی به شمار میره. بعد از یک ماه خبر می رسه که هر شب یک نفر از اون گروه به قتل می رسیده و از جنازش هیچی جز پودر به جا نمی مونده. این موضوع آخرین عضو گروه رو می ترسونه و قبل از اینکه کشته بشه برمی گرده و گزارشاتش رو تحویل میده. ما توی این یک سال مأمورهای زیادی رو فرستادیم به اون روستا ولی حکایتشون به شباهت اون گروه فیلم سازی شد. پدر و مادر تو یک ماه روی مغز من کار کردن تا بالاخره اجازه دادم که برن ولی ای کاش اجازه نمی دادم! دنیز! یتیم شدن تو تقصیر منه.

اون مغموم بود و بغضش رو با نوشیدن قهوه قورت می داد و من حیرت زده بودم و قهوه ام رو نمی نوشیدم.

لب زدم:





_ یعنی چی؟ پس کی می خواد جلوی اون قاتل رو بگیره؟ یعنی این همه پلیس و دم و دستگاه نمی تونن، جلوی این آدم خطرناک رو بگیرن؟ خیلی غیر منطقیه.

_ درسته! ولی می گی چیکار کنیم؟ این قدر نیرو بفرستیم و به کشتن بدیم تا خودمون از پا در بیاییم؟ این غیر منطقی تره دنیز! تو بگو. تو اگه جای من بودی چیکار می کردی؟ فشار از هر طرف روی منه. کافیه چشم خبرنگارها به من بیفته دیگه یک دقیقه هم امون نمی دن. پلیس مرکزی به خاطر نیروهای از دست رفته من رو توبیخ می کنه و مقامات دولتی به خاطر ناکارآمد بودن اداره سرزنشم می کنن. توییت ها و پست های اینستاگرام و فیس بوک و غیره و غیره داره من و نیروهام رو تخریب شخصیتی می کنه. میگی چیکار کنم دنیز؟!

مغموم نگاهم رو ازش گرفتم و به محتویات فنجونم دوختم. آروم گفتم:

_ می دونم، قبول کردنش برای شما غیر ممکنه. می دونم، موفقیت من یک هزارم درصده. می دونم اگه برم دیگه هیچ برگشتی نیست اما این جا موندن و بی خودی زندگی کردن هم من رو می کشه. خواهش می کنم آقای نلسون! من می خوام...

با اخم دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و با لحن محکمی گفت:





_ ادامه نده دنیز! من دیگه اجازه نمی دم هیچ کس به اون روستای لعنتی بره. همین الان برگرد خونه!

_ بر نمی گردم. این جا موندن من رو دیوونه می کنه. می خوام به اون روستا برم و هرطور شده انتقام والدینم رو بگیرم.

ریز و پر تمسخر نگاهم کرد و بعد با لحن بدی گفت:

_ تو هیچ می فهمی، چی داری میگی دنیز؟ این کارت رو می دارم پای هفده ساله بودنت. پای خامی و بی تجربگی و بچگیت. تو پیش خودت چی فکر کردی؟ که این قدر خواهان انتقام هستی که می تونی با قدرت اون رو بکشی؟ این همه پلیس و محقق و کارآگاه نتونستن جلوش رو بگیرن! تو می خوای چیکار کنی؟ عقلت رو از دست دادی؟ زود باش برگرد خونه وگرنه خودم شخصا می رسونمت به اجبار! بلند شو دنیز!

عصبی و رنجور از روی صندلی بلند شدم و از لای دندون هام غریدم:

_ میرم ولی بر می گردم. این قدر میام و میرم و خبرنگار به جونتون می اندازم تا بالاخره موفق بشم اجازه بگیرم. من دنیز دولامی ام! بچه همون زن و شوهر لجبازی که تونستن شما رو راضی کنن پس دک کردن من اول از همه روی اعصاب خودتون میره، من از موضع خودم پایین نمیام آقا. روز خوش!





با قدم‌های محکم و بلند طوری که از رنجش‌م همه به‌م نگاه می‌کردن به خونه برگشتم. من حرف‌م حق نبود و دارم بدترین تصمیم رو می‌گیرم. این رو خوب می‌دونم و می‌فهمم که کارم بی‌عقلی و از روی حماقت‌م ولی نمی‌تونم بقیه‌ی عمرم رو این جور بگذرونم؛ باید حتماً به تکیه‌ی خودم بدم. جورجی و لیلی و آقای نلسون خیلی برای عوض کردن تصمیم من تلاش کردن ولی من هر دو پای خودم رو توی یک کفش کرده بودم و به این که می‌گفتن: «اگه بری صد درصد می‌میری، خطرناکه و هیچ برگشتی نیست.» اهمیت ندادم.

روزها از پس هم می‌گذشتن و خورشید و مهتاب هر چند ساعت یک بار جاشون رو با هم دیگه عوض می‌کردن. دیگه تقریباً داشتم موفق می‌شدم تا نظر آقای نلسون رو برگردونم و به همه ثابت کنم روی تصمیمم جدی‌ام. مثل همیشه شال و کلاه کردم و جورجی که می‌دونست کجا میرم به تکیه‌ی سری به نشونه‌ی تأسف اکتفا کرد و هیچی نگفت.

از وقتی تنها شدم همیشه اینجاست و نمی‌ذاره کمبود چیزی رو حس کنم. مرد بیست ساله‌ای که همیشه هوای من رو داره ولی باز هم نمی‌تونه حس تنهایی رو از من دور کنه. با فکر و خیال این که امروز حتماً اعلام می‌کنم چه اجازه بدن چه ندن من آدرس رو پیدا کردم و به زودی راهی اون روستا میشم، به اتاق رئیس رفتم. دیگه همه می‌دونستن قدم من این جا گرم شده و کی هستم و چیکار





دارم. همیشه پیش آقای نلسون می‌اومدم و با یک من اخم نگاهش می‌کردم و اصرار پشت اصرار. اون هم فقط کلافه می‌شد و به موهایش چنگ می‌زد و صورت قرمزش رو با عصبانیت پشت دو دستش پنهون می‌کرد. اگه اجازه نمی‌دادن وارد شم این قدر پشت در اداره جیغ می‌زدم و از مرگ مادر و پدرم حرف می‌زدم و گریه می‌کردم تا از ترس مردم و خبرنگارها راهم می‌دادن و باز روی سرشون آوار می‌شدم؛ حالا هم که اومدم همه با یه ترس مخفی نگاهم می‌کنن. به این ایمان رسیدن که من با همین سن کمم خیلی کارها می‌تونم بکنم؛ مثلاً بردن اعتبار و آبروشون. تقه‌ای به در اتاق زدم و بی‌اجازه وارد شدم. با دیدن من نه تنها از پشت میزش بلند نشد بلکه خسته و کلافه نگاه خسته‌اش رو به چشم‌هام دوخت. سرش رو روی کف دست راستش که از آرنج به میز تکیه داده شده بود گذاشت و گفت:

_ اعتراضات رو بکن و سریع برو! امروز سرم خیلی درد می‌کنه
دنیز! آرامشم رو ازم صلب کردی.

لبخندی از پیروزی زدم و پررو تر از همیشه روی مبل نشستم. پا روی پا انداختم و با نگاهی پیروزمندانه گفتم:

_ نگران نباشین آقای نلسون! این آخرین دیدار ماست و دیگه مزاحمی به سمجی من پیدا نمی‌کنین.





مشکوک سرش رو از روی دستش برداشت و گوشه لبش رو به دندون گرفت.

آقای نلسون مرد پخته‌ایه که چشم‌های عسل‌یش بعضی اوقات با احوالاتش هماهنگ می‌شد و مواقعی مثل الان که خسته‌ست، مردمک‌هاش تیره می‌شن. پوست سفیدش کک و مک ریزی داشت و موهای لخت طلایی‌اش روی پیشونیش ریخته بودن. لب‌های درشت و مردونه‌اش رو از هم باز کرد و پرسید:

_ منظورت چیه؟ پشیمون شدی؟ بالاخره سر عقل اومدی؟

مغرور دست به سینه شدم و گفتم:

_ خیر جناب! من هیچ‌وقت جا نمی‌زنم.

_ پس؟

_ فکر کردین من منتظر اجازه‌ی شما می‌شینم؟ معلومه که نه. من بچه نیستم و هفده سالمه. وقتی داشتین با من مخالفت می‌کردین و با یه خط اخم می‌گفتین، هیچ آدرسی به من نمی‌دین، حواستون به سایتتون نبود که تموم خبرهاش درمورد اون روستای مرموزه و آدرسش رو به وضوح نوشته. انتظار این هوش رو نداشتین، درسته؟

سردرگم و بی‌چاره، چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و با اون فک منقبض شده و صورت سرخ، مشتش رو به شقیقه‌اش کوفت. این





قدر محکم که خودم رو از موضع غرور پایین کشیدم و به چهره‌ی
فوق عصبیش خیره شدم. انگار که من قاتل بودم و حالا عزیز
ترینش رو کشتم. اگه حرف می‌زدم، بی‌شک همین جا به دار
آویخته‌ام می‌کرد. یک لحظه از چشم‌های پر خشمش ترسیدم و آب
دهنم رو قورت دادم. چرا مثل یک گراز رم کرده نگاهم می‌کنه؟ از
لای دندوناش غرید:

_ خودت رو به کشتن میدی دختر! خیلی احمقی! احمق، ابله و
دیوانه!

_ بله؟!

کف دستش رو به میز کوبید و با همون صداش تشر زد:

_ حرف نزن دنیز! خیلی خیره سری! خودت رو چی فرض کردی؟
زن شگفت انگیز؟

دیگه داشت رسماً بهم توهین می‌کرد. برای این که بیشتر از این
تحقیرم نکنه، بلند شدم و گفتم:

_ مسئولیتش با خودمه؛ لازم نیست نگران آبرو و اعتبارتون
باشین آقا! من فردا عازم اون روستام و این که امروز اومدم اینجا
فقط به این دلیل که بدونین بدون کمک شما هم می‌تونم به چیزی
که می‌خوام برسم. روز خوش!





چیزی تا رسیدن دستم به دستگیره ی در نمونه بود که محکم گفت:

_ وایستا!

ایستادم و با یک دم عمیق به پشت چرخیدم. اخم‌هاش هنوز توی هم بودن ولی آروم تر به نظر می‌رسید. هر چند که نگاهش کلافگی خودشون رو حفظ کرده بودن.

_ اگه من برای نرفتنت اصرار دارم برای اینکه که نمی‌خوام به سرنوشت پدر و مادرت دچار بشی. خودت هم خوب می‌دونی که شانس پیروزی چیزی نزدیک به منفی صده! با این حال بهت چی بگم؟ حتی پدرت هم تا این حد سرتق نبود که تو هستی. لااقل آروم بگیر و با همراه شدن یکی از مأمورای اداره توی این راه مخالفت نکن!

لبخند کجی زدم و گفتم:

_ اگه جلوی من رو نگیره چرا که نه؟ خوشحال هم می‌شم.

پوفی کشید و با تلفن روی میزش شماره‌ای رو گرفت و با یه نفر مشغول صحبت شد. سر جای خودم نشستم و پا روی پا انداختم. نلسون به همون اندازه که خودخوری می‌کرد سعی داشت لحنش بی‌تفاوت به نظر برسه. هر چند که هیچ موفقیتی به چشم من نخورد. کمی بعد درب باز شد و یه مرد نسبتاً جوون و خوش سیما





وارد شد. لبخندی زدم و بلند شدم. موهای خرمایی و ده سانتیش
رو به یک سمت شونه زده بود و چشم‌های تیرش سر تا پای من رو
رصد می‌کرد. نگاهم رو از روی بینی یونانیش به روی لب‌های خوش
فرم و کالباسیش کشیدم. جدیت و گلایه‌ای توی نگاهش به من
داشت که انگار باید منتظر توبیخش باشم.

_ با من کاری داشتین جناب؟

رئیس گفت:

_ بشین!

رو به روی من نشست و من هم همزمان با فرو رفتن تشک مبلش
نشستم. مردمک‌های مملو از حرصش رو از من گرفت و به رئیس
چشم دوخت. عجیبه! فکر می‌کنم این مرد از همون کارمندهاییه
که از دست کارهای من شاکیه.

رئیس گفت:

_ گفتم این جاییای چون لازمه که یه نفر رو همراهی کنی.

مرد نگاهی به من انداخت و با ابروی بالا پریده پرسید:

_ اون یه نفر این بچه نیست؟

لبخندم جاش رو به یک اخم ریز داد.





_ من بچه نیستم!

_ همین که می خوای در کمال دیوانگی به استقبال مرگ بری یعنی بچه‌ای. حرف توی کله ت نمیره، کله پوکی! فقط یک بچه ست که ناآگاهانه به مرگ نزدیک میشه و وقتی جلوش رو می گیری شروع به گریه کردن و نق زدن می کنه.

رئیس یا همون نلسون پوزخندی از تمسخر زد و من عصبی با اخم‌هایی که حالا پررنگ تر هم شده بودن گفتم:

_ هیچ اهمیتی نداره که تو چه فکری راجع به من می کنی. اصلاً چطوره پیشنهاد رئیس‌ت رو رد کنی؟ انگار قرار نیست که با هم سفر بدون جدلی داشته باشیم آقا! من تنهایی هم از پس خودم بر میام.

_ جداً؟! فکر نمی کنم.

رئیس مداخله کرد و گفت:

_ کافیه! دنیل تو تا آخر هفته هم با این دختر بحث کنی، هیچ نتیجه‌ای جز سردرد گرفتن خودت عایدت نمی شه. فقط به من بگو حاضری این مسئولیت پر خطر رو متقبل بشی؟ من فقط نمی خوام شرمنده‌ی جولیا و تام بشم که دخترشون رو بی محافظ و همراه راهی اون روستا کردم.

دنیل عصبی گفت:





_ شما می دونین اگه من برم اونجا برنمی گردم. چرا باید خودم رو قربونی یه تصمیم بچگونه بکنم؟ چه طور حاضر می شین من رو بفرستین؟ نکنه می خواین به این بهونه من رو حذف کنین؟

حس می کردم که بیشتر از حد تحملم دارم تحقیر میشم. بدون هیچ تعللی بلند شدم و گفتم:

_ من فردا دارم میرم. بود و نبود شما هم هیچ فرقی به حال من نمی کنه. اگه مایلین می تونین همراهم کنین ولی اگه نخواستین من کاملاً به شما حق میدم؛ پذیرش این قضیه اصلاً آسون نیست که شما بخواین از جونتون دست بکشین. روز خوش آقایون!

با عجله از اداره بیرون اومدم و خودم رو به خونه رسوندم. جورجی داشت با لیلی درمورد من حرف می زد که با دیدنم سکوت کرد. لبخند خسته ای بهشون زدم و شروع به بستن چمدونم کردم. اصلاً نمی تونم خودم رو درک کنم که چرا با این همه خطر کنار اومدم و با این سن کم تجربه، دارم امیدوارانه به قضیه نگاه می کنم. شاید دنیل راست میگه و من کله پوکم. خب احتمالاً خودم هم دیوونه بودنم رو قبول دارم ولی انتقامی که دنبالش بودم، نیروی قوی تری نسبت به ترس و جون دوستی داشت. عجیبم نه؟

جورجی گفت:

_ چی کار می کنی دنیز؟ واقعا داری میری؟





لیلی با حرص گفت:

_ دنیز! به نظرم باید آسایشگاه روانی‌ها ببریمت.

جورجی دوباره گفت:

_ دست از این تصمیم ابلهانه بردار! تو داری میری که بمیری
دنیز! چرا نمی‌خوای بفهمی!؟

لیلی ادامه داد:

_ این خودکشیه، تو نمی‌ترسی؟ حتی فکر کردن بهش هم موی تنم
رو سیخ می‌کنه.

_ بس کنین بچه‌ها. لطفا دخالت نکنین من خیلی وقته تصمیم
خودم رو گرفتم. شاید بترسم ولی این قدر در برابر خشمم
کوچکه که اصلا به چشم نمیاد، ضمنا به شما هیچ ربطی نداره و این
که بخوام بمیرم یا زنده بمونم به خودم مربوطه.

جورجی با حالت تاسف باری گفت:

_ برات متأسفم دنیز! خاله جولی حتما از دستت عصبانی میشه.

_ من حاصل تربیت همین خاله جولی‌ام.

لیلی رو به جورجی گفت:





_ جورجی! بهتره بریم. این دختر دیگه قرار نیست، زنده بمونه که بخوایم به خاطرش وقتمون رو تلف کنیم.

جورجی رو به من گفت:

_ به خاطر این حد از کودن بودن هرگز نمی بخشمت دنیز هرگز!

هر دوشون با عصبانیت خونه رو ترک کردن و من موندم و سکوت زجرآور محیط. می بینی دنیز؟ وقتی هیچ کس نیست، تو همین قدر تنها و بی پناهی. با چه انگیزه و امیدی زنده بمونی وقتی دارن خون مادر و پدرت رو پایمال می کنن؟ وقتی دارن حق تو رو می خورن؟ می دونی؟ رفتن و دیگه هیچ وقت زنده نبودن خیلی بهتر از تحمل این فضاست.

خیلی زود چند ساعت باقی مونده هم گذشت و من بعد از یک خواب سه ساعته صبح زود بیدار شدم تا هر چه زودتر به اون روستا برسم. روستای دوریه و اول باید با قطار به شهری که نزدیکشه برم و بعد با یه ماشین خودم رو به اونجا برسونم. به مقدار کافی پول همراهم داشتم و تقریباً میشه گفت به خاطر جور کردنش تمام وسایل غیر ضروریم رو فروختم البته من این کار رو قبلاً هم انجام دادم.

نفس عمیقی کشیدم و چمدونم رو توی قسمت بار گذاشتم. بلیطم رو به مسئول نشون دادم و از پله های اولیه ی قطار بالا رفتم. چشم





چرخوندم و شمارهی صندلی خودم رو پیدا کردم. نشستم و از اینکه کنار پنجره ست لبخندی روی لبم نشست. خیلی نگذشته بود که یک صدای آشنا توی گوش راستم پیچید:

_ هنوز دیر نشده.

به سمتش چرخیدم که در کمال ناباوری با دنیل رو به رو شدم. متعجب پرسیدم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

_ درسته با تصمیمت کاملاً مخالفم ولی این شغل منه، من هم از این کار لذت می برم.

_ مخالفت با تصمیم دیگران؟

_ نه دختر، حفاظت از دیوونه های رنجیره ای!

_ مسخره!

_ ماجراجویی و اکشن بازی کار منه، کاری که بی نهایت ازش لذت می برم.

_ حرف های دیروزت چی بود؟ یادت رفته؟





_ نه يادم نرفته؛ هنوز هم پای حرفم هستم. اگه جای تو یه مرد
باتجربه بود، هیچ مخالفتی از جانب من دریافت نمی کرد ولی یه
بچه...

خندید با خوردن مستی از طرف من خندش بیشتر شد. چقدر
جذاب می خندید!

تقریباً بیست دقیقه می شد که رسیده بودیم. دسته ی چمدونم رو
محکم تر گرفتم و منتظر دنیل موندم. چمدونش رو گرفت و با چشم
دنبال من گشت. دستم رو براش بالا بردم و گفتم:

- اینجا!

با دیدن من ابروهاش رو پروند و لبخند دندون نمایی زد. وقتی بهم
رسید گفت:

_ جن شدی؟

_ چی؟

_ پرسیدم جن شدی؟ همین الان کنارم بودی.

خندیدم و حرفش رو جدی نگرفتم ولی گفتم:

_ توهم زدی. من از موقعی که رسیدم تا همین لحظه اصلاً کنار تو
نایستادم.





گنگ نگاهم کرد و لبخندش کم رنگ شد. یکه خورده پرسید:

_ جدی که نمی‌گی؟ یادت نمیاد؟ از من خواستی امشب...

نگاهش مثل من مشکوک شد. یکم با مکث اجزای صورتم رو واریسی کرد و بعد سرش رو تگون ریزی داد و گفت:

_ بی خیال! خب؟ حالا باید کجا بریم؟

از اون جایی که هنوز داشتم به حرفش فکر می‌کردم آروم زمزمه کردم:

_ ادامه راه رو باید با ماشین بریم.

_ اوکی! پس تو همین جا بمون تا من با یه ماشین برگردم.

سرم رو تگون دادم و دنیل بعد از این که چمدونش رو به من سپرد رفت. چرا هر چی فکر می‌کنم، یادم نمیاد که کنارش ایستاده باشم؟ توی این بیست دقیقه که رسیده بودیم، حتی یک ثانیه هم باهاش حرف نزدیم. یعنی چی؟ صدای ذهنم گفت:

_ گیرنده دنیز! دیدی که خودش هم قبول کرد توهم زده. اصرار به فهمیدن ماجرا نکن دختر!

نفس عمیقی کشیدم و به مردم نگاه کردم. افراد موجه و موقری که بار شدن از کنار من لبخند می‌زدن و مردها کلاهشون رو به نشانه





ی سلام بر می داشتن. برای همه شون با لبخند سر تگون می دادم
و نگاهم رو از شون می گرفتم. نیم ساعت گذشته بود که دنیل با من
تماس گرفت. متعجب جواب دادم:

_ بله دنیل؟

_ کجا رفتی؟

_ جایی نرفتم، منتظرم تا تو برگردی.

_ سر به سرم نذار دنیز! من همین الان اونجا بودم.

نوچی کردم و کلافه گفتم:

_ اونی که داره سر به سر من می ذاره تویی دنیل. اول به من گفتی
کنارت ایستادم و باهات حرف زدم و حالا میگی این جایی که
هستم، نیستم.

_ آه خدا! دیگه دارم دیوونه میشم. اوکی! از جات تگون نخور تا
پیام.

_ خیلی وقته که از جام تگون نخوردم.

گوشی رو قطع کردم و خسته از ایستادن سرم رو پایین انداختم.
دنیل دیوونه!





دنیل گفت:

_ دنیز!

_ بله؟

_ میشه بگی قراره کجا اقامت کنیم؟

یه دسته از موهام رو پشت گوشم انداختم و جواب دادم:

_ به این قسمتش فکر نکردم.

متأسف سری تکون داد و به راننده که داشت چمدون ها رو از صندوق عقب بیرون می آورد، گفت:

_ شما این جا جایی رو برای اقامت سراغ دارین؟

راننده که خیلی عجله داشت و رنگی هم به روش نمونده بود زیر لبی جواب داد:

_ نه آقا! با اجازه.

فوری در صندوق عقب رو بست و با تندی از ما دور شد. هر دو متعجب به ردپای تایلر خودرو خیره شدیم و بعد دنیل رو به من گفت:

_ خب؟





نفس عمیقی کشیدم و به سمت روستا چرخیدم. به نظر زیادی قدیمی می‌اومد. خونه‌هایی که با کمترین امکانات ساخته شده بودن و سقف‌هایی از جنس برگ و نی داشتن. دنیل کنار گوشم گفت:

_ فکر کنم توی این ساعت همه می‌خوابن.

_ موافقم ولی چرا؟

شونه‌ای بالا انداخت و چمدونش رو به دنبال خودش کشید.
دنیل گفت:

_ حساس نشو! فراموش نکن که گروه مستندسازی هم به خاطر عجیب بودن رسم و رسومات این روستا به این جا اومدن. راه زیادی رو در پیش داریم دختر.

به تبعیت پا جای پای دنیل گذاشتم و با کنجکاوی اطراف رو از نظر گذروندم. پر واضح که این سکوت روستا برای مردمش یه قانون به حساب میاد؛ وگرنه با صدای هن و هن خستگی دنیل، پیرزن از خونه‌ش بیرون نمی‌اومد. با دیدنش هر دو ایستادیم و تا من خواستم با لبخند چیزی بپرسم، انگشتش رو جلوی دهنش گرفت و هیس کرد. دفتری رو بالا گرفت و چیزی توش نوشت. اون رو چرخوند و به سمت ما گرفت. نوشته بود:





_اگه می خواین زنده بمونین، سکوت کنین! داهول از سر و صدا خوشش نمیاد.

متعجب نگاهی به دنیل انداختم. شوکه شده بود و هیچ واکنشی از خودش نشون نمی داد. قدمی به سمت پیرزن برداشتم و بی سر و صدا طوری که تشخیص بده چی می گم لب زدم:

_می تونیم داخل بیایم؟

نگاهش رو بین من و دنیل چرخوند و بعد درخونش رو به روی ما باز کرد. لبخندی به روش زدم و بازوی دنیل رو به دنبال خودم کشیدم. واقعا منطقه عجیبی بود. چرا نباید سر و صدا می کردیم؟ داهول کیه؟ اصلا چرا باید ازش بترسیم؟ خونه پیرزن به شدت کوچیک بود. جوری که انگار ایستاده و دور خودش رو دیوار کشیده! پیرزن یک بار دیگه دفتر رو رو به روی من گرفت. یعنی توی خونه هم همیشه حرف زد؟

پیرزن گفت:

_ن باید می اومدین.

نگاه پیرزن روی دنیل افتاد که متوجه شدم داره لب می زنه.

دنیل تای ابرویی بالا انداخت و به پیرزن گفت:

_می شه بدونیم چرا؟ این جا چه خبره؟





چشمای پیرزن گشاد شدن و مسکوت به جای دیگه ای خیره شد.
خیلی آروم سرم رو به همون طرف چرخوندم. با چیزی که دیدم یک
قدم عقب رفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. ناخودآگاه بازوی
دنیل رو گرفتم و اون رو هم عقب کشیدم. نفس تو سینه‌م حبس
شده بود. پیرزن خونه تاریکی داشت و چون در اون طرف پنجره‌ی
کوچکش نور می‌تابید، خیلی راحت می‌تونستی اون سایه سیاه رو
بینی. بیشتر شبیه یه دختر بچه بود. دختر بچه ای که با سری
پایین و موهای ژولیده فقط پشت پنجره حضور داشت و اصلاً
نگاهمون نمی‌کرد. روش به سمت ماست ولی صورتش به سمت
پایینه و هیچ چیز از صورتش دیده نمی‌شه. آب دهنم رو قورت دادم
و دو قدم جلو رفتم. دنیل دستم رو کشید و مانع شد. نگاهش
کردم و لب زدم:

_ چیزی نیست. اون فقط یه بچه‌ست!

آروم دستم رو رها کرد. دوباره به سمت اون بچه چرخیدم و قدمی به
سمتش برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به پنجره
رسوندم. بوی گندی می‌داد. بوی تعفن! انگار یه ساله که استحمام
نداشته. حتماً به این خاطره که این قدر ظاهرش آشفته و
شلخته‌ست. برای این که بیشتر بهش اشراف داشته باشم سرم رو
خم کردم و آروم گفتم:

_ سلام.





با صدای نه چندان جالبی زمزمه وار ولی معلوم گفت:

_ سی ساله که منتظرتم دنیز! خیلی دیر اومدی.

چشم گشاد شده خودم رو عقب کشیدم. این بچه اسم من رو از کجا می‌دونه؟ چی داره می‌گه؟ سی سال منتظر من بوده؟ یه بچه ی شش ساله سی ساله که منتظر منه؟ نمی‌فهمم! نمی‌فهمم! این چه صدایی بود؟ صدایش من رو یاد رادیوی پاپ‌بزرگ وقتی خراب می‌شد و غر-غر می‌کرد می‌اندازه. به همون اندازه خش دار و کلفت، به همون اندازه خوفناک!

اخمی روی پیشونیم نشوندم و فوری از خونه بیرون زدم. جای پنجره رو پیدا کردم. هنوز داشت داخل رو نگاه می‌کرد. آروم به سمتش رفتم. می‌خواستم صورتش رو ببینم. نگاهم به دستش افتاد. یه سازدهنی قدیمی! قدم بعدی رو که برداشتم بهم پشت کرد و دوید. بلند صدا زدم:

_ صبر کن!

حواسم نبود! حواسم نبود! نباید داد می‌زدم. توی گوشم سوت می‌زدن. دستم رو روی گوشم هام گذاشتم. دختر بچه ایستاده بود ولی همچنان پشتش به من بود. یه صدایی توی ذهنم گفت:

_ بهت هشدار داده بودن سر و صدا نکن.





نفس-نفس زنان از درد و سوزش گوش هام روی زمین زانو زدم و به اطراف نگاه کردم. این صدا از کجا میاد؟ چرا توی گوش هام سوت زده می شه؟ داهول کیه؟ کیه؟ دوباره همون صدا که به شدت شبیه به صدای دختر بچه بود گفت:

_ خوشحالم که این جایی دنیز! خیلی خیلی خوشحال!

صدای قهقهه جیغ مانندش توی سرم پیچ می خورد. لبم رو از سوزش گوش هام گزیدم و با نفسی عمیق بلند شدم. دست هام هنوز روی گوش هام بودن و با فشار سعی می کردن درد رو کم تر کنن. دویدم و خودم رو به یک قدمی دختر رسوندم. نفس-نفس زنان یک دستم رو از روی گوشم برداشتم و چرخوندمش. به محض چرخشش جلوی چشمام سیاه شد. وقتی میگم سیاه، منظورم این نیست که یه هاله ای از تاریکی من رو در بر گرفت؛ نه! به معنای واقعی کلمه توی خود خود تاریکی فرو رفته بودم. هر جا چشم می چرخوندم فقط سیاهی بود و بس! حتی نمی تونستم خودم رو ببینم. تا به خودم نگاه می کردم چیزی به جز سیاهی نمی دیدم. انگار اون تاریکی من رو هم محو کرده بود. ضربان قلبم توی گوشم در حالی زنگ خورد که دیگه صدای سوت توی گوش هام نمی پیچید. نمی دونستم چه خبره و دورم چه اتفاقی در حال رخ داده فقط می خواستم از اون مهلکه نجات پیدا کنم. به هیچ طرفی نمی تونستم قدم بردارم چون جلوی پام رو نمی دیدم.





با شنیدن اون صدا یه صدای جدید یه صدای آرامش بخش و لطیف، دست هام رو از روی گوش هام برداشتم و آروم گرفتم. اون قدر آروم که دیگه صدای نفس ها و تپش های قلبم رو هم نمی شنیدم. توی یک نوع خلاء فرو رفته بودم که به غیر از اون نوا هیچ صدای دیگه ای به پرده گوشم اصابت نمی کرد. آه خدا! چه قدر این صدا زیباست. چه قدر نرم و روح بخشه! بدنم از آرامشی که بهش داده می شد به سستی افتاد و زانو هام تا شدن. آروم روی زمین نشستم و لبخند زدم. چشم هام رو بستم. بی شک این بهترین و خوش ترین صداییه که من تا به حال شنیدم. انرژی ای که به روحم می ده غیر قابل وصفه! خدای من! چه قدر صدات شبیه صداییه که از سازدهنی بیرون می زنه.

به حدی کرخت شده بودم که روی زمین دراز کشیدم و جنین وار خودم رو در آغوش گرفتم. سلول به سلول تنم اون ساز رو مثل یک آهنگ ربای فوق قوی جذب می کردن و قلبم از شنیدنش آروم می گرفت. این قدر آروم که اختیار خودم رو از دست داده بودم. پیش خودم فکر کردم:

چرا نمی تونم خودم، خودم رو تکون بدم؟ چرا همه چیز داره غیر ارادی اتفاق می افته؟ من چم شده؟

اون موزیک، به طرز عجیبی با روانم بازی می کرد. تا حالا نظیرش رو گوش ندادم و هیچ آشنایی ای باهاش ندارم. فقط این قدر امواج





منفی رو ازم دور می کنه که دوست دارم باشه! همیشه باشه. تمام وقت نواخته بشه و دست از سرم بر نداره. تا این حد من رو معطوف خودش کرده بود! اون بوی تعفن یک بار دیگه توی مشامم پیچید. سرمای خاصی رو کنار گوشم حس می کردم اما این قدر سست شده بودم که هیچ اراده ای روی اعضای بدنم نداشتم. مغزم فعالیتش رو تعطیل کرده بود و فقط به اون ساز گوش می کرد تا این که صدایی بایه موج سرد توی گوشم پیچید:

_ چه حسی داری؟

دیگه اون ساز رو نمی شنیدم. از شنیدن اون صدای سرد به خودم لرزیدم و آروم جواب دادم:

_ حس اون زندانی ای رو دارم که بعد یک عمر طعم آزادی رو می چشه. چی بود؟ اون چی بود؟

_ می فهمی!

به سرعت یک بار پلک زدن همه چیز محو و به حالت اولیه ی خودش برگشت. دیگه نه از دختر بچه خبری بود نه از اون بوی حال به هم زن و صدای پر خش! حالا می تونستم ویتامین دی ای که از طریق نور خورشید بهم منتقل میشه رو حس کنم. آب دهنم رو قورت دادم و از حالت درازکش به نشسته تغییر حالت دادم. چند بار پلک زدم تا بتونم به اطرافم مسلط بشم. دنیل رو به روی من زانو





زده و شونه‌هام رو گرفته بود. مدام لب می‌زد ولی من هیچ چیز نمی‌شنیدم. به طرز عجیبی بدنم دنبال اون ساز می‌گشت و مشامم تشنه شنیدنش بود. به زور دنیل بلند شدم و ایستادم. گیج و مبهم دنبال اون دختر بچه گشتم. لعنتی! کجا رفت؟!

دنیل به سمتم اومد و گفت:

_ هی دنیز!

شنیدن اسمم از زبون دنیل تنها چیزی بود که می‌تونست حواسم رو جمع موقعیتم کنه. شوک زده و مبهوت خیره‌ی صورت پرسشگرش شدم. دسته مویی رو که روی صورتم رو پوشونده بود به پشت گوشم فرستاد و پرسید:

_ خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشانه‌ی مثبت تکون دادم. چه اتفاقی افتاد؟

_ چی شده؟

اخم روی پیشونیش جذابیتش رو دو چندان می‌کرد. انگار علاوه بر دلربایی ابروهاش به دلبری چشم‌هاش هم می‌افزود.

_ چی، چی شده؟





دستش رو پس زدم و یک دور نگاهم رو همه جا چرخوندم. چرا این
قدر سرم درد می‌کنه؟ دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_ اون... اون دخترِ کجاست؟

_ قبل از این که از خونه بزنی بیرون رفت. چی شده دنیز؟! چی
دیدي؟ چرا اینجا دراز کشیده بودی و می‌لرزیدی؟

موهام رو به چنگ گرفتم و نالیدم:

_ نمی‌دونم. نمی‌دونم دلیل!

دستش رو دور شونه‌هام انداخت و به داخل خونه هدایت‌م کرد.
زمزمه وار گفت:

_ چیزی نیست، آرام باش! فقط یه کم به استراحت نیاز داری.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به پشت انداختم. هیچی نبود.
سردرگم روم رو برگردوندم که با پیرزن مواجه شدم. دوباره دفترش
رو رو به روم گرفت.

_ تو هم اون صدا رو شنیدی درسته؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکیه دادم که بعد یک دقیقه نوشته‌ی
جدیدش رو به طرفم گرفت.





_ با هر سر و صدا اون صدای زجرآور توی گوشت پخش می شه،
داهول این جوری تنبیه می کنه.

_ می خوام بیشتر درباره داهول بدونم.

به قدری آروم گفتم که خودم هم نشنیدم. پیرزن از پنجره نگاهی
به بیرون انداخت و چیزی رو دفتر کهنه و پوسیدش نوشت.

_ آخر روستا یه ویلا هست که می تونین اونجا اقامت کنین. از هیچ
کس راجع به داهول نپرسین! این یه هشداره.

به دنیل چشم دوختم. گوشه ی لبش رو گزید و با سری پایین خونه
رو ترک کرد. نگاه دیگه ای به فضای خونه انداختم و بعد از خریدن
اون چشم های ترسیده پیر به دنبال دنیل راه افتادم. با دقت اطرافم
رو از نظر گذروندم. همه چیز حالت خوفناکی داشت. خونه ها از
جنس سنگ، چوب و نی بودن و روی همه درها این نوشته حک
شده بود:

_ خفه شو!

دنیل که مثل من با نگاهش دور و بر رو می کاوید سرش رو به سمت
من چرخوند و لب زد:

_ حالا می تونم تا حدی از گفته های عجیب مردم درباره ی این
روستا رو باور کنم.





_ چه گفته‌هایی؟

_ فقط به افسانه‌ست.

_ بگو! شاید بتونه بهمون کمکی بکنه.

خندید و سری به طرفین تکون داد. جوابم رو نداد که هیچ، دیگه نگاهم هم نکرد.

با دیدن رد خون روی یکی از خونه‌ها ایستادم و دنیل رو هم وادار به ایستادن کردم.

دنیل گفت:

_ چیه؟

با انگشتم اون علامت خونی رو نشون دادم و گفتم:

_ اون جا رو ببین. اون علامت!

تا چند سانتی‌متری علامت رفت و دستی روش کشید. رد خون رو روی انگشت‌هاش می‌دیدم. نگاهی به اطراف انداختم و بعد خودم رو به کنارش رسوندم. خون رو بو کشید و گفت:

_ تازه ست.

_ چی؟





خلاف این که چندشم می شد همون کار رو انجام دادم و با بو کشیدنش نظریه ی دنیل برام ثابت شد. فوری دسته ی چمدونم رو رها و به طرف درب خونه رفتم. دستم رو برای در زدن بالا بردم که دنیل مچم رو گرفت و گفت:

_ نه دنیز! باید از این جا بریم.

_ بریم؟ این جا یکی مرده. کجا بریم؟

_ دنیز! دست از این حماقت ها بردار. همین که تا این جا اومدیم هم کلی کار کردیم.

_ می تونی برگردی.

با دست آزادم در زدم و منتظر صاحب خونه شدم.

دنیل گفت:

_ ابله!

مچم رو ول کرد و روش رو به سمت دیگه ای گردوند. یک دقیقه بعد دوباره در زدم اما هرچقدر انتظار کشیدم، کسی در رو باز نکرد.

_ دیگه باید بریم دنیز.

بدون هیچ جوابی درب رو باز کردم و به داخل سرک کشیدم. از خونه پیرزن شاید فقط یک متر بزرگ تر بود. بوی تعفن آشنایی توی





مشامم پیچید. داخل شدم و نگاهم رو روی وسایل خونه چرخوندم.
از چیزی که فکر می کردم هم ساده تر و قدیمی تر بودن. یک تک
شعله، چند کاسه ی بزرگ و کوچک چوبی و یک رخت خواب. دیگه
هیچ چیز دیگه ای توی اون خونه ی فسقلی وجود نداشت.

_ آه! این بوی چیه؟

لازم به نگاه کردن نبود، از صدای تو دماغیش هم می شد، تشخیص
داد که بینیش رو گرفته.

نگاهم به یک کپه خاکستر وسط خونه افتاد. جلورفتم و کنارش زانو
زدم.

دنیل با پته پته گفت:

_اون... اون یه جسده!

انگشتم که فاصله ای با لمس کردن خاکستر نداشت، توسط دنیل
هم زمان با حرفی که زد عقب کشیده شد. به چشم هاش خیره شدم
و گفتم:

_ کار همون قاتلیه که مادر و پدرم رو کشت.

_ پاشو دنیز!





دستم رو به بیرون از خونه کشید. نمی‌تونستم زبونی اعتراض کنم
چون باعث سروصدا می‌شد ولی با همه‌ی قوام دستم رو
می‌کشیدم. خب زور من که یه دختر هفده‌ساله بودم کجا و زور این
افسر پلیس کجا؟

این قدر دست و پا زدم که بالاخره وقتی به جای قبلی کنار چمدون‌ها
رسیدیم دستم رو رها کرد و خشمگین توی صورتم غرید:

_ من نیومدم که شاهد بچه‌بازی‌های تو باشم. اومدم که ازت
حفاظت کنم. پس حق نداری، بدون این که به من اطلاع بدی کاری
کنی دنیز! فهمیدی یا نه؟

به تبعیت از دنیل دندون روی دندون ساییدم و جواب دادم:

_ مجبور نیستی بمونی. من برای یه هدفی اینجام. برای رسیدن به
هدفم هم باید کاوش کنم. این مدارک این اسناد همه باعث میشن
من زودتر به اون عوضی برسم. پس این تویی که حق نداری، جلوی
من رو بگیری!

_ فرض کن که اون قاتل رو پیدا کردی. خب؟ بعدش می‌خوای
چیکار کنی؟ با دست خالی می‌خوای چی بهش بگی؟ اصلاً چه
جوری می‌خوای باهاش مقابله کنی؟ اون صاف می‌ایسته تا تو با یه
ضربه چاقو بکشیش؟ این چیزها مال توی فیلم‌هاست خانم
کوچولو. فیلم زیاد می‌بینی نه؟





پوزخندی زدم و با کشیدن چمدونم توی راهی که باید می‌رفتیم
قدم گذاشتم. صدای پوف کشیدنش رو شنیدم. به وقتش بهت
میگم دنیل. به موقعش جواب همه‌ی سؤال‌ها رو می‌گیری. من با
نقشه این جام ولی الآن برای لو دادنش خیلی زوده.

ده دقیقه بعد به یک سنگ‌فرش رسیدیم که زیادی هم تمیز بود.

_ اوه! خدای من!

متعجب رد نگاهش رو گرفتم و با افزایش تعجب، به ویلای مجلل و
خیلی شیکی خیره شدم. توی اکثر فیلم‌های ترسناک با یک ویلای
متروکه مواجه می‌شیم ولی این ویلا این واقعاً زیبا و تمیزه! اشتیاق
من رو برای دیدن صاحب خونه دو چندان می‌کنه.

_ خیلی باشکوهه!

همون طور که نگاهش به ویلا بود و راه رو ادامه می‌داد زمزمه کرد:

_ کاخ سفید انگلیس.

خنده‌ی بی‌صدایی کردم و دنبالش راه افتادم. سفیدی دیوارهای
ویلای به قدری شفاف و براق بودن که تصویر درخت چنار کنارش روی
سنگش قابل رؤیت بود. سقف‌های شیروونی و نارنجی رنگش
این قدر صاف و بی‌شکستگی و آسیب بودن که شیطننت خفته رو
برای سر خوردن روی اون‌ها قلقلک می‌داد. پنجره‌های شیشه‌ایش





از تمیزی قابل تشخیص نبودن! دور ویلا سنگ فرش، گل و گیاه، دو
درخت چنار و حصارهای چوبی کرم رنگی وجود داشت که فضا رو
بیش از پیش دل انگیز می کرد. توجهم به نیمکتی دور از ساختمون
ویلا جلب شد. برخلاف زیبایی ها و شکوه این ویلا، حس جالبی به
این نیمکت نداشتم. دلم رو قلقلک می داد!

صدایی گفت:

_ این مال توئه دنیز.

چشم گرد کرده سرم رو به دنبال اون صدای خش دار چرخوندم و
به جای جای حیاط و ویلا چشم گردوندم. با نفسم گفتم:

_ تو کجایی؟

منتظر جواب شدم ولی هیچی نشنیدم. دوباره سؤال رو تکرار
کردم و باز هم همون سکوت.

_ هی کوچولو! می خوای با هم بازی کنیم؟ من توی گوشیم کلی
بازی دارم.

سرم ساکن بود اما مردمک هام برای جست و جو توی کاسه ی
چشم هام دور می زدن. هنوز روم به سمت اون نیمکت بود و پشتم
به سمت ویلا. کم-کم صدای قدم های یکی رو حس کردم که داره به
سمتم میاد. توی همون حالت ایستادم تا بهم نزدیک شه. عوض





این که سرماش رو حس کنم، به جای این که بوی تعفنی توی مشامم
پیچه، بوی عطر تلخ و سردی رو به همراه همون صدای به ظاهر
آشنا، درست پشت سرم شنیدم! صدای زمخت و خش دارش گفت:

ـ چرا اینجا وایستادی دنیز کوچولو؟!

نیمچه جیغی زدم و با یک درجا به سمتش چرخیدم. لبش رو گزید
و چشم بسته دستش رو روی دلش گذاشت و بی صدا خندید. حرص
خورده و عصبی دندون روی دندون ساییدم و مشتم رو که از شدت
ترس روی قلبم نشسته بود، روی فرق سرش پایین آوردم. صورت
سرخ از خنده اش با این ضربه جدی شد و صاف ایستاد. نگاهش به
پشتم بود. دهنم که برای اعتراض باز شده بود، به سرعت بسته
شد. با ریتم تندی نفس می کشید و چشماش درشت تر از این
نمی شد. می تونستم حدس بزنم الآن که انگشتش رو به جایی در
پشتم گرفته داره اون نیمکت رو نشون می ده.

ـ چی می بینی دنیل؟

تته پته کنان گفت:

ـ اون، اون دختر!

بی درنگ برگشتم و هیچ چیزی رو ندیدم. با مکث به سمت دنیل
چرخیدم که دیدم باز هم داره از خنده به خودش می پیچه. این
موضوع واقعاً به دلم وحشت می انداخت و شوخی های بی جای





دنیل من رو به شدت عصبی می کرد. این بار با زانو به سینه اش که با زمین زاویه ای قائم داشت ضربه ای نسبتاً محکمی زدم و با یک تنه به سمت درب ویلا قدم برداشتم. با صدای بلندی گفتم:

_ ترسو!

وحشت زده چرخیدم و انگشتم رو جلوی بینیم گرفتم.

_ هیس دنیل! خفه شو!

خونسرد دست در جیب کرد و به این سمت قدم برداشت. در همون حال گفتم:

_ این جا می تونی راحت باشی. صاحب خونه گفت این قسمت خارج از محدوده ی داهوله.

_ واقعاً؟! منظورم اینه که چرا؟

شونه ای بالا انداخت و از کنار من گذشت. با فکری مغشوش و درگیر نگاه دیگه ای به نیمکت کردم. با این که باد نمی وزید اما حس کردم برگ های اون بید مجنون کنار نیمکت دارن تاب می خورن. نفس عمیقی کشیدم و درب رو پشت سرم بستم. با دیدن صحنه ی رو به روم زمان برام ایستاد. با دهن باز گفتم:

_ اوه، خدای من!





صدای شاد مردونه اما پیری از یه جایی گفت:

_ سلام خانم جوان! خوش اومدی.

نگاهم رو از راهپله‌های چوبی با نرده‌های فلزی گرفتم و به پیرمرد که از اتاق آخر طبقه‌ی پایین به وسط سالن با اون عصای چوبیش قدم‌های لرزونش رو برمی‌داشت خیره شدم. روب‌دوشامبر قرمز و سر بدون مو، بدن نحیف و لاغر همراه با چروک‌هایی که اثر فرتوت بودن پوستش بود. لبخندش رو عمیق تر کرد و خودش رو به من رساند. به رسم ادب لبخند زدم و دستم رو جلو بردم.

_ سلام! من دنیز دولامی‌ام.

دستم رو فشرد و گفت:

_ آلفرد روک! خوشبختم دنیز. توی اتاق دنیل می‌مونی؟

آب دهنی که بد موقع توی گلووم پرید، مسبب سرفه‌های پی‌در پی‌ام شد.

_ اوه، حالت خوبه؟

صدای خنده‌ی دنیل همراه با شیطننت بلند شد:

_ خجالت کشید.





آل فرد هم لبخندی با خنده زد و به من که با چشم غره به دنیل نگاه می کردم، گفت:

_ پس می تونی توی اون اتاق بخوابی. اون جا!

رد انگشتش رو گرفتم و به یک اتاق زیر پله ای رسیدم. نگاهی به اتاق های طبقه ی دوم کردم و گفتم:

_ اون اتاق یه ذره ترسناکه. می شه یکی از اون اتاق های بالا رو بردارم؟

و باز دنیل با خنده گفت:

_ ترسو!

جیغ زدم:

_ دنیل! می شه این مسخره بازی ها رو تموم کنی؟

دو دستش رو به علامت تسلیم بالا برد و با ابروهای بالا پریده عقب-عقب رفت. پسرک بی شعور!

چند ساعتی میشد که از غروب گذشته بود. فکر افسانه ای که دنیل راجع بهش صحبت کرد، مثل یک خوره داشت مغزم رو می جوید. دست از سر کردن پوست لبم توسط دندون های جلویی برداشتم و از روی تخت بلند شدم. اتاقی که من برداشته بودم، ظاهر آراسته ای





داشت. دیوارهایش با کاغذ دیواری کرم پوشیده شده بودن و پارکتی
با طرح چوب داشت. پنجره‌ی بزرگش هم نور خوبی رو به اتاق
می‌رسوند چون دقیقاً رو به خورشید بود. پرده‌ی سفیدش هم که از
جذب گرمای نور جلوگیری می‌کرد. وسایل اتاق به یک تخت سفید
و کمد قهوه‌ای ختم میشد و تمام. سرم رو بالا گرفتم و دستگیره‌ی
درب اتاق دنیل رو به جلو هل دادم. دست به سینه وارد اتاقش شدم
که سر از موبایلش بیرون آورد و صاف نشست.

بی‌صبرانه گفتم:

_ می‌خوام اون افسانه رو تعریف کنی.

نگاهی به درب انداخت و بعد گفت:

_ صبر کن ببینم. تو چطوری اومدی تو؟!

_ همون طور که یه آدم وارد میشه. بحث رو عوض نکن، دنیل حرف
بزن!

با اخم گفت:

_ من در رو قفل کرده بودم.

_ نه نکرده بودی. حالا بگو!





نگاهش رو از درب اتاق گرفت و با نفس عمیقی سرش رو به طرفین
تکون داد. موبایلش رو کنار گذاشت و دست به سینه همون طور که
به تاج تخت تکیه داده بود پرسید:

_ اگه بدونی که شب کابوس می بینم.

حرص خورده پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

_ من بچه نیستم. همین الان شروع کن! می خوام بدونم.

مردمک هاش رو توی کاسه ی چشماش چرخوند و گفت:

_ خیلی خب، بیا بشین!

جلو رفتم و بدون توجه به بدن برهنه ش لبه ی تخت نشستم.
خودش رو بالا کشید و با یک سرفه دستش چپش رو زیر سرش
گذاشت و اون یکی رو روی شکم عضلانش.

_ هی دنیز! همین جوری توجه نمی کنی!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ خب؟ من منتظرم.

_ مردم این روستا به شدت معتقد به یک افسانه هستن که میگه،
سال ها پیش توی همین ویلایی که الان تو توش اقامت می کنی یه





خانواده‌ی پنج نفره زندگی می کرده. همه چیز خوب بوده تا وقتی که پدر خانواده به شهر میره و تصادف می کنه.

_ اوه، خدای من!

_ قضیه‌ی غیر قابل باور این جاست که جسد اون مرد توی حیاط همین خونه پیدا میشه.

چشم گرد شده دستم رو جلوی دهنم گرفتم و نفسم رو حبس کردم. چه قدر وحشتناک! چطور ممکنه؟

_ کوچک ترین عضو خانواده با شش سال سن لیلی بود که به شدت نسبت به پدرش وابستگی داشت. وقتی برای بازی با سگش پشت ویلا میره، متوجه پدرش میشه.

_ مسیح! واقعاً؟ این خیلی دردناکه.

خندید و گفت:

_ این داستان یه شایعه بین این مردمه، واقعی نیست دنیز!

_ از کجا این قدر مطمئنی؟

_ تو می تونی باور کنی که یک دختر بچه قاتل خانواده ش باشه؟ یا این که یک دختر بچه، بدون هیچ عاطفه‌ای بالای سر جسد پدرش سازدهنی بزنه؟ کاملاً غیر منطقیه.





_ این‌هایی که میگی جزوی از این داستانہ؟

صورت مبهوتم لبخندش رو جمع کرد.

_ بہترہ دیگہ ادامہ ندیم. تو همین الانش ہم ترسیدی.

کف دستم رو روی ساعد دستش گذاشتم و گفتم:

_ خواهش می‌کنم دنیل! داستانت رو کامل کن!

نگاهش رو از روی دست من گرفت و گفت:

_ لیلی یہ سازدہنی داشت کہ پدرش برایش ساختہ بود. بعد از این کہ با جسد پدرش مواجہ میشہ، بہ جای این کہ جیغ و گریہ راہ بندازہ، بالای سر پدرش ساز می‌زنہ. با این حال بعد از این ماجرا دیگہ نہ حرف می‌زنہ، نہ احساسی از خودش نشون میدہ. تا اینکہ با گذشت یک ماہ یکی از ہمسایہ‌ها متوجہ لیلی میشہ کہ با لباس خواب و چاقو بہ دست دارہ یکی رو تیکہ-تیکہ می‌کنہ. ہمسایہ جلو میرہ و می‌فہمہ کہ اون جسد مادر خانوادہ بودہ. ہینی کشیدم و از جام پریدم.

_ اون داشته مادر خودش رو تیکہ-تیکہ می‌کردہ؟!!

پتو رو کنار زد و از تخت پایین اومد. جلو ی من ایستاد و بازوہام رو گرفت.





_ البته که نه دنیز! این یک داستان تخیلیه که یک نفر بین مردم
روستا شایعه پراکنی کرده. نترس!

_ باشه، باشه. خب ادامه بده!

بازو هام رو رها کرد و گفت:

_ مطمئنی؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت بالا و پایین کردم که دستی به موهاش
کشید و گفت:

_ خیلی خب. بشین!

با یه غم عمیق سر جای قبلیم نشستم و دنیل این بار با ژست من
کنارم نشست. مبهوت از چیزی که شنیده بودم به بیرون از پنجره
چشم دوختم. چشمم به نیمکت افتاد که برگ‌های بید مجنونش
داشتند می‌رقصیدند!

دنیل ادامه داد:

_ همسایه که این صحنه رو می‌بینه، جیغ و داد راه می‌اندازه و مردم
متوجه‌ی لیلی م‌شن. یکی از مردها جلو میره که ناگهانی وسط راه
روی زمین می‌شینه و گوشاش رو می‌گیره. مردم می‌گن، لیلی خیره
به مرد بوده و از گوش‌های مرد خون می‌اومده.





وقتی این ها رو می گفتم، من خیلی خوب می تونستم صحنه ای که
مرد باهاش مواجه بوده رو تجسم کنم؛ چون خودم تجربه اش کردم.
اضافه کرد:

_ از اون روز به بعد دیگه کسی به اون خونه نزدیک نشد؛ اما یک
شب صدای جیغ دو بچه ی دیگه به گوش اهالی روستا رسید.

_ اون... اون ها رو هم... اون ها رو هم داشته می کشته؟

_ توی این افسانه بله!

گردنبند صلیب دور گردنم رو توی مشت گرفتم و گفتم:

_ اوه، مسیح!

دنیل در ادامه گفت:

_ چند روز بعد، یه جن گیر به این خونه می آد و می فهمه که هیچ
اثری از لیلی به جز چهار کپه خاکستر وجود نداره. توی یکی از
خاکستر ها یه حلقه پیدا می کنه و متوجه مشه که اون خاکستر
متعلق به مادر خانواده ست. توی یکی دیگه یه سوئیچ بود که
متعلق به پدر خانواده ست. توی یکی یه گوشواره ی ظریف
عروسی بود که متعلق به لیندا، دختر بزرگ و توی آخرین کپه
خاکستر هم یک چاقوی جیبی که مربوط به ریچارد، تک پسر





خانواده بود. نظریه‌ی جن‌گیر این بود که لیلی اجساد رو به خاکستر تبدیل کرده.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ واقعاً خنده داره! مثل اینکه تو اون قاتل رو شکست بدی!

خندید ولی هیچ واکنشی از سمت من دریافت نکرد. همه‌ی فکر و ذکرم پیش لیلی بود. یعنی اون دختر بچه لیلی؟ اون سازدهنی، لباس خواب سفیدش، لکه‌های خون روی پیراهنش، اون کپه خاکستر... یعنی، یعنی لیلی می‌خواست من رو هم بکشه؟

_ جن‌گیر خونه رو طهارت و از مقدسات پر می‌کنه. لیلی دیگه به این خونه نمی‌آد؛ ولی به جاش روی اون نیمکت می‌شسته و ساز می‌زده. با گذشت چند ماه و چند قتل مردم روستا می‌فهمن که هر کس سر و صدایی ایجاد کنه، همون شب توسط لیلی به خاکستر تبدیل می‌شه. یک شب می‌شنون که یکی داره روی درب خونه‌ها حاکاکی می‌کنه و صبح با کلمه‌ی، خفه شو، روبه‌رو میشن. می‌گن یکی از اهالی که هیچ ترسی از لیلی نداشته به این ویلا می‌آد تا برای سکونت برش داره؛ اما قبل از خروجش روی زمین می‌شیند و گوشاش رو می‌گیره. همسر این مرد که ناظر این اتفاق بوده از ترس جلو نمیره ولی لیلی رو می‌بیند که رو به مرد ساز می‌زنه. زن موفق به فرار نمیشه و بعد از کر شدن مرد، خودش هم به همون صورت در می‌آد.





موهام رو به چنگ گرفتم و از جام بلند شدم. نگاهی به اون نیمکت کردم که هنوز هم بدون وجود باد یا حتی نسیم، برگای درخت تاب می خوردند.

دنیل گفت:

_ هی دنیز! تو باور می کنی؟

نگران پرسیدم:

_ ادامه نداره؟

نفسش رو با کلافگی بیرون داد و گفت:

_ با صدای مرتعش تو، نه... نداره.

نگاهم رو از بیرون پنجره گرفتم و دست به سینه به سمتش چرخیدم.

_ بگو... من خوبم!

نگاه پر تمسخری کرد و با یک پوزخند گفت:

_ من امشب در اتاقم رو قفل می کنم. اگه بترسی یا خواب بد ببینی، من دخالت نمی کنم.

_ میگی یا برم از آلفرد بپرسم؟





نفسی کشید و دستاش رو توی هم قفل کرد.

_ جن گیر با ملاحظه‌ی علائمی که خودش سر در می‌آورده، مطمئن می‌شه که یک روح شیطانی بدن لیلی رو تسخیر کرده. تصمیم می‌گیره با کمک همکارهاش لیلی رو گیر بندازه تا بتونه عمل جن‌گیری رو انجام بده؛ ولی لیلی با سازش اون رو می‌کشه. این دیگه واقعاً مزخرف! از اون روز به بعد دیگه هیچ کس به منطقه‌ی لیلی نزدیک نشد. مردم روستا اسم داهول رو برای لیلی و جنی که اون رو تسخیر کرده انتخاب کردند. تو می‌دونی داهول یعنی چی؟

ساکت و صامت سرم رو تکونی دادم که ادامه داد:

_ داهول در اصل یعنی مترسک! مردم این روستای عجیب و غریب به این خاطر این اسم رو روی لیلی گذاشتند که جن درون لیلی مثل یک مترسک، انسان‌نماست. شباهت بین مترسک و لیلی توی عملشون. مترسک رو توی زمین کشاورزی می‌ذارن تا اگه کلاغ یا حیوونی خواست به اون منطقه آسیب بزنه، با دیدن مترسک بترسه و فرار کنه. لیلی هم همین کار رو می‌کنه. با این تفاوت که اگه کسی وارد زمینش بشه یا خلاف میلش کاری رو بکنه، ساز می‌زنه و با ساز زدن، کسایی که وارد منطقه‌ش شدن رو بیرون می‌کنه. می‌توننی بگی، منظورم از بیرون کردن چیه؟

ترسیده با قلبی که تپش‌های تند و کوبنده‌ای داشت، لب زدم:





_ اونا رو می کشه!

_ آفرین! سی سال از اون ماجرا می گذره و مردم معتقدن که داهول
هنوز زنده ست. داهول هنوز هم توی جسم لیلی. سی ساله که
لیلی، شش سالشه!

نگاه خیره ش رو از من گرفت و دوباره رفت توی گوشیش. خدای
من! این... این روستا جن زده ست. دنیل همون طور که سرش توی
گوشیش بود گفت:

_ حکایت کارمندا و محقق های اداره هم همین شده. تبدیل شدن
به خاکستر

با همه ی این ها، با این همه مدرک و شواهد، دنیل هنوز این داستان
رو باور نمی کرد. شاید هم نمی خواد باور کنه.

_ پدر و مادر من هم...

_ آهان! چیزی که یک دقیقه قبل گفتم رو شخصاً قبول ندارم. این
چیزی که همه میگن. حرف من نیست.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت درب قدم برداشتم که گفت:

_ صبر کن!

ایستادم و به سمتش چرخیدم. چشماش رو ریز کرد و پرسید:





_ مطمئنی در قفل نبود؟

با حرفایی که شنیده بودم، ترسی به دلم افتاده بود که قفل بودن یا نبودن درب اتاق دنیل هم جزو چیزهایی به حساب می‌اومد که می‌تونست نشونه‌ی حضور داهول باشه. دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_ نمی‌دونم. الآن دیگه واقعاً نمی‌دونم. احتمال اینکه...

وسط حرفم پرید و گفت:

_ نه! امکان نداره. شاید من واقعاً در رو قفل نکرده بودم. فکرهای بیخود نکن دنیز. لطفا!

یکم نگاهش کردم و بعد زیر لب همون طور که بیرون می‌رفتم، گفتم:

_ خودش هم متوجه‌ی حرفاش نمیشه

هوای تاریک، خونه رو هم توی کم نوری فرو برده بود. لوستر وسط سالن نور خیلی زیادی نداشت. آروم-آروم قدم برمی‌داشتم و اطراف رو بایه شک خاص زیر نظر گرفته بودم. پام رو، روی اولین پله گذاشتم و دستم رو به نرده گرفتم. با صدای تقه ای که به درب سالن خورد، شونه‌هام پرید و چرخیدم. صبر کردم تا ببینم صدایی





که شنیدم، واقعیت داشت یا نه... دوباره صدا تکرار شد. دستی به
صلیبم کشیدم و زیر لب گفتم:

_ مسیح! مراقبم باش!

آب دهنم رو قورت دادم و چند قدمی برداشتم که درب با شدت
بیشتری کوبیده شد. هینی کشیدم و یک قدم عقب رفتم. با
صدای دنیل جیغ کوتاهی زدم و یک قدم دیگه عقب رفتم.

_ دنیز! چرا اونجا ایستادی؟ در رو باز کن!

سرش رو از لای درب رد کرده بود و با تعجب من رو نگاه می کرد. با
حضور دنیل نفس عمیقی کشیدم و صلیب رو توی مشتتم گرفتم.
آروم-آروم به سمت درب سالن رفتم و با نام فرزند مریم مقدس،
دستگیره ی درب رو به سمت خودم کشیدم. کسی نبود. نفس
بلندم رو توی سینه حبس کردم و بلند گفتم:

_ دنیل! کسی اینجا نیست

هنوز نگاهم به روبه رو بود که متوجه شدم، برگ های بید مجنون
تاب خوردند؛ بدون اینکه نسیمی بوزه. لبم رو گزیدم که یکهو:

_ پخ...خ!

جیغ بلندی کشیدم و به سمت راه پله ها قدم تند کردم. صدای
خنده ی مزخرفی به گوشم رسید که با تردید ایستادم و به سمت





درب چرخیدم. آلفرد دستش رو به چهارچوب درب گرفته بود و تکیه زده به عصاش قهقهه میزد. مبهوت نگاهی به دنیل کردم که روی زمین نشسته و دلش رو گرفته بود. با فهمیدن اینکه آلفرد از عمد من رو ترسونده، عصبی و رنجور به اتاقم رفتم و درفش رو محکم بستم. دست به سینه با دست هایی که از ترس می لرزید و یخ کرده بودن، روی تختم نشستم و به چند دقیقه پیش فکر کردم که چقدر وحشت کرده بودم.

_ خدای من! وحشتم رو دور کن!

دم عمیقی گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. پتو رو روی خودم کشیدم و گوشیم رو برداشتم. شش تماس بی پاسخ داشتم که دو تاش متعلق به آقای نلسون و مابقی از سمت جورجی بود. فوری به جورجی پیام دادم:

_ سلام. من خوبم جورجی. ممنونم که به فکرم بودی. متأسفم که نتونستم جواب بدم. می دونم که الان خوابی. صبح بهت زنگ می زنم.

یک بار دیگه آب دهنم رو قورت دادم و گوشی رو زیر بالشتم گذاشتم. چشمام رو بستم و با هزار فکر آشفته و مختلف به خواب رفتم.

_ دنیز! بیدار شو!





لای چشمم رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. کسی توی اتاقم نبود.

_ دنیز! من اینجا، بیا!

صاف روی تخت نشستم و چشمام رو مالیدم. صدا از بیرون می‌اومد ولی چطوری این قدر واضح توی گوشم می‌پیچید؟! من نمی‌فهمم.

_ دنیز! بیا!

گوشیم رو برداشتم و با روشن کردن چراغ قوه ش، از اتاق بیرون رفتم. صاحب این صدای نازک اسم من رو از کجا می‌دونه؟

دستم رو به نرده گرفتم و آرام-آرام پله‌ها رو طی کردم.

صدا گفت:

_ من اینجا منتظرتم. خودت می‌دونی، کجا رو می‌گم. فقط بیا!

صلیبم رو گرفتم و با نگاهی به درب بسته‌ی اتاق دنبال، به سمت درب سالن رفتم. حسی بهم می‌گفت، برم سمت اون نیمکت. عقم فرمان می‌داد، برگردم به اتاقم. لبم رو به دندان گرفتم و با نگاهی به فضای کم‌نور سالن، از خونه بیرون رفتم. فانوس روشنی رو که بیرون ویلا آویز شده بود، برداشتم و جلوتر از خودم و رو به روی صورتم گرفتم. کسی نبود.





صدا دوباره بلند شد:

_ من اینجا روی نیمکت‌م دنیز. دوست داری برات ساز بزنم؟
با یادآوری اون صدای روح‌نواز، با اشتیاق لبخندی زدم و جلو رفتم؛
اما به خدای مسیح سوگند که دست خودم نبود! نسبت به
شنیدنش عطش داشتم. روح من رو معتاد آرامشی که داشت کرده
بود.

نور گوشی رو جلوی پام و نور فانوس رو جلوی روم گرفتم. قلبم به
قدری تند میزد که انگار می‌دونست تا چند دقیقه‌ی دیگه از کار
می‌افته! آب دهنم رو با ترس قورت دادم که حس کردم، چیزی روی
پشتم کشیده شد. وحشت زده ایستادم و کمرم رو صاف کردم.

صدا گفت:

_ بیا با هم بازی کنیم.

صدای نفس‌هام توی گوشم می‌پیچید. قدم از قدم برداشتم و
فانوس رو جلو تر بردم. با دیدن چیزی که پیش روم بود یک قدم به
عقب برداشتم و نور گوشی رو هم روش انداختم. زبونم به سقف
دهنم چسبیده بود و هر کار می‌کردم، نمی‌تونستم حرف بزنم.
همون دختر بچه که حالا می‌دونستم اسمش لیلی روی نیمکت
نشسته بود و موهایش اجازه نمی‌داد، صورتش رو ببینم. صدای
لطیف و منحصر به فرد سازش فضا رو از سکوت درآورده بود. نظرم به





لکه‌های قرمز روی پیراهن سفیدش جلب شد. دنیز! دنیز! هی دختر! حواست هست؟ اونی که اونجا نشسته یه جن. به چی داری نگاه می‌کنی؟ برو. همین الان فرار کن! دوست داری بمیری؟

پام رو برای رفتن از روی زمین بلند می‌کردم و باز اون ساز من رو برای موندن ترغیب می‌کرد. برگای درختی که لیلی زیر اون و روی نیمکت نشسته بود با شدت بیشتری تاب خوردن. پس چرا من هیچ نسیمی رو حس نمی‌کنم؟

لیلی آروم-آروم ساز رو پایین آورد و اون رو روی پاش نگه داشت. می‌خواست چیکار کنه؟ رون دو پام منقبض شده بودن و مثل مواقعی که توی ارتفاع می‌ایستادم، حس می‌کردم نمی‌تونن نگه‌م دارن. سرمای عجیبی من رو در بر گرفت. گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم و منتظر شدم تا ببینم، می‌خواد چیکار کنه. خیلی یواش سرش رو به سمت من چرخوند. موهای مشکیش روی صورتش ریخته بودن و با این که صورتش بالا بود ولی نمی‌تونستم چهره‌ش رو به درستی ببینم. از روی نیمکت پایین اومد و با پاهای برهنه دو قدم به سمتم برداشت. حتی قدرت این رو نداشتم که ازش فاصله بگیرم. این چی بود که اختیار من رو از خودم سلب می‌کرد؟!

با همون صدای زمخت و خشنی که دیروز شنیدم گفتم:

_ حرف های دنیل رو باور کردی؟





کاش می‌تونستم یک کدوم از نورها رو قطع کنم و صلیبم رو توی
مشت بگیرم. حرفای دنیل رو از کجا می‌دونه؟ مسیح! ماما! ددی!
لطفاً کمک کنید.

داهول گفت:

_ می‌خوای بهت یاد بدم، ساز بزنی؟

باز هم جوابی ندادم که پشتش رو به من کرد. موج خاصی من رو از
خودش عبور داد و باعث شد، نفس عمیقی بکشم و کنترل خودم
رو به دست بیارم. آب دهنم رو برای هزارمین بار قورت داد و فانوس
رو روی زمین گذاشتم. صلیبم رو گرفتم و با لکنت گفتم:

_ نه!

سرش به سمت شونه‌ی راستش مایل شد؛ اما انگار گردنش مثل یک
چوب خشک شده بود که تلق-تلق می‌کرد.

_ چرا؟ مگه دوستش نداری؟

_ چ... چرا.

_ پس باید یاد بگیری. من سی سال منتظر چنین روزی بودم دنیز.
امشب باید امتحانت کنم. شاید اصلاً ارزش این همه انتظار رو
نداشته باشی.





_ می خ... می خوی... می خوی چیکار... کنی؟

لب‌های خشکم رو با زبون خیس کردم. آروم برگشت ولی سرش پایین بود و موهایش پرده‌ای روی چهره ش. سرش رو یواش بالا آورد و موهایش رو کنار زد. از دیدن صورتش ناخودآگاه نفس کشیدن یادم رفت. قلبم فشرده و زبونم بند اومد. شوک عظیمی بهم وارد شده بود به طوری که توجهی به نداشتن دم و بازدمم نکردم. لبخند کجی زد و سرش رو کاملاً با شونه ی پیش مماس کرد. حتی من صدای تلق-تلقش رو هم شنیدم.

داهول با تمسخر گفت:

_ ترسیدی؟

سرش رو صاف کرد و یک قدم جلو اومد. سازش رو به سمتم گرفت و گفت:

_ امتحان کن!

لرزش دستام به قدری زیاد بود که صلیب توی مشتم نگاهش رو جلب کرد.

داهول با عصبانیت گفت:

_ بدش من!





سرم رو خیلی آروم و با مکت به طرفین تکون دادم. عصبانی شد و جیغ کشید:

_ بدش من!

جیغی که کشید آن چنان کر کننده و ناگهانی بود که من رو به خودم آورد. وحشت زده دو قدم به عقب برداشتم و به اندازه‌ی همه جیغ‌هایی که تا به حال نکشیدم، جیغ کشیدم و گوشیم رو رها کردم و دو دستی صلیبم رو گرفتم و پا به فرار گذاشتم. جیغ‌های پی‌درپی و بلندم گلوی خودم رو هم خراش می‌داد. کم-کم داشتم به گریه می‌افتادم که به خاطر تاریکی پام به جسم مزاحمی گیر کرد و افتادم. نفس-نفس زنان به پشت چرخیدم و داهول رو دیدم که به سمت من می‌دوید. جیغ دیگه ای کشیدم و قصد کردم بلند بشم که پام کشیده شد و یک بار دیگه افتادم.

_ کمک! دنیل! دنیل! ولم کن! به نام مسیح.

گردنبندم رو در آوردم و جلوش گرفتم. جیغی کشید و به سینه‌ش چنگ زد. دوباره بلند شدم و یک قدم برداشتم که بازهم پام رو گرفت و خودش رو بالا کشید. از وحشت و ترس جیغ‌های بلند و کش‌داری می‌کشیدم و گریه می‌کردم. نتونستم بلند بشم و داهول روی شکمم نشست. حفره‌های خالی چشم‌هاش و اون سیاهی دورش جیغ‌های من رو قطع نمی‌کرد. دیگه یواش-یواش به سرفه افتاده بودم و وقتی آروم و مظلوم سرش رو کج کرد، با نفس-نفس





ساکت شدم. هیچ کاری نمی کرد. فقط روی شکمم نشسته بود و بهم نگاه می کرد. در حقیقت نگاه نه... چون چشمی نداشت که بخواد نگاهم کنه!

صداش دیگه خش نداشت. با همون نازکی موقعی که بیدار شدم گفت:

_ چرا فرار می کنی؟ من که کاریت ندارم.

سازش رو بالا آورد و نزدیک لبش گرفت. خواستم دوباره صلیبم رو بگیرم که پیداش نکردم. دو دستی به گردنم چنگ انداختم ولی نبود. حتی نخش رو هم پیدا نمی کردم. خدای من! گردنبندم!

صدای ریزی از ساز دهنیش بیرون اومد؛ اما قبل از اینکه خودم رو گم کنم، صدای آشنا و مردونه ی دنیل بلند شد:

_ دنیز!

در حد نفس نکشیدن هایی که امشب نکشیدم، هوای اطرافم رو بلعیدم و به دنیل که شونه هام رو گرفته بود و نگران تکونم می داد خیره شدم. پشش زدم و بلند شدم. نور گوشی دنیل روی چشم هام افتاد. دستم رو مقابلش گرفتم و چشم چرخوندم. کجا رفت؟ کجا رفت؟ همین الان اینجا بود. همین الان روی شکمم بود.

دنیل با حرص گفت:





_ خيله خب دنيز! همين حالا توضيح بده، اين جا چيكار مي كردي
و چرا جيغ مي زدي و كمك مي خواستي؟

نفس راحتی از رفع مصیبتی که چیزی به اتفاق افتادنش نبود،
کشیدم به سمت دنیل چرخیدم. انگشت هام رو توی هم قفل کردم
و گفتم:

_ من دیدمش

_ دیدیش؟ کی رو دیدی؟

_ داهول! لیلی! روی اون نیمکت نشسته بود و ساز میزد.

از سرما و ترس چند دقیقه قبل خودم رو در آغوش کشیدم و
بازو هام رو نوازش کردم. پوزخندی زد و گفت:

_ دیدی بچه ای؟ مطمئن بودم با چیزایی که شنیدی کابوس
می بینی. راه بیافت بریم داخل! کله پوک!

عصبی پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

_ من کابوس ندیدم. روی شکمم نشسته بود. پیرهن سفید و
لکه های خون روی اون رو هم دیدم. صورتش سفید بود و چشم
نداشت. لب هاش فرم نامیزونی داشتن و باریک و دراز بودن. سیاه
بودن. اصلا انگار یه میت زنده بود!





جلو اومد و بازوی من رو به دنبال خودش که به سمت ویلا قدم بر می داشت، کشید.

دنیل با لحنی که توش تردید بود گفت:

_ این ها حرف های منه. چرا نمی خوای بفهمی که کابوس دیدی؟

پسش زدم و دستم رو از میون انگشت های قویش بیرون کشیدم.
گوشیش رو از دستش قاپیدم و نورش رو روی زمین انداختم.
گردنبندم کجا افتاد؟

دنیل با حرص گفت:

_ میشه بدونم، داری چیکار می کنی؟

روی زمین نشستم و با دقت بیشتری مردمک هام رو چرخوندم.

پرسید:

_ اون چیه؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

_ چی؟

رد انگشتش رو دنبال کردم و در کمال تعجب به سازدهنی لیلی رسیدم. با نگاهی به نیمکت، دستم رو دراز کردم و ساز رو برداشتم.





دنیل دوباره سوالش رو تکرار کرد:

_ اون چیه؟

همون طور که ساز رو زیر و رو می کردم، جواب دادم:

_ سازدهنی لیلی. دیدی دنیل؟ هنوز هم معتقدی که من کابوس دیدم؟

جلو اومد و ساز رو از من گرفت. شوکه به نیمکت خیره شد و زمزمه کرد:

_ نباید می اومدیم اینجا دنیز. باید برگردیم.

مطمئن بودم. مطمئن بودم، دنیل باورش داره ولی می خواد انکارش کنه. چرا؟

دستم رو گرفت و دنبال خودش به سمت ویلا کشوند. سرم رو به عقب چرخوندم و به درخت خیره شدم. برگاش تاب ملایمی داشتن.

درب ویلا رو بعد از ورود من بست و ساز رو به دستم داد.

دنیل با تحکم و نگرانی گفت:





_ این رو به جایی قایم کن که اگه جون سالم از این روستا به در
بردیم با خودمون مدرک داشته باشیم. فقط حواست رو جمع کن که
جاش امن باشه!

سرم رو با اطمینان تگون دادم و دنیل به اتاقش رفت. سازدهنی رو
محکم توی دستم فشردم و به سمت پله‌ها رفتم. پام رو روی پله‌ی
اول گذاشتم که حس کردم، یک نفر داره روی کتفم ناخن می‌کشه.
به پشت برگشتم ولی کسی رو ندیدم. دوباره همین موضوع تکرار
شد که توجهم به سمت چیزی روی دیوار جلب شد.

این صلیب چرا برعکسه؟! دستم رو به نرده گرفتم و عقب-عقب
چند پله بالا تر رفتم. من توی فیلم‌های اد و لورین این نشونه رو
دیدم. صلیب برعکس که علامت حضور یک شیطان!

ترسیده از بوی تعفن پیچیده زیر بینیم، نفسم رو حبس کردم و به
سمت اتاقم دویدم. درب اتاقم باز بود. باز؟ من... مگه من
نبستمش؟ آه خدا! کاش گردنبندم پیشم بود. یعنی کجا افتاده؟

خیلی سریع وارد اتاقم شدم و درب رو محکم بستم و قفلش کردم.
نفسم رو آزاد کردم و به درب تکیه زدم. پنجره‌ی اتاق هم بازه. این رو
دیگه اطمینان دارم، بسته بودم. به سمت پنجره رفتم و بستمش.
گوشه‌ی لبم رو گزیدم و از پشت پنجره نگاهی به بیرون کردم.
صدای نازک و سرد آشنایی زیر گوشم زنگ خورد.





_ گردنبند در قبال سازدهنی. معامله‌ی خوبی بود دنیز کوچولو. اگه این گردن آویز مسخره رو می‌خوای، باید سازم رو بهم پس بدی!

اخم کرده ساز رو محکم تر گرفتم و لرزون پرسیدم:

_ تو... تو... تو لیلی هستی. درسته؟

خنده‌ی ترسناک ولی بچه‌گونه‌ای کرد و گفت:

_ لیلی؟ اون دیگه مرده!

صداش از حالت نازک به خشن و زمخت تغییر کرد.

_ اگه منظورت جسمش که بله، بله، بله دنیز! من لیلی ام.

و باز خندید. این بار با صدایی ما بین نازک و کلفت. حس کردم، یک نفر جسم تیزی رو روی گردنم می‌کشه. به پشت چرخیدم ولی هیچ کس رو ندیدم. یک بار دیگه تکرار شد و من برگشتم ولی...

لیلی رو دیدم که بهم لبخند می‌زنه و دستش رو به سمتم دراز کرده. جیغی کشیدم و اون قدر عقب رفتم که به دیوار چسبیدم. تند-تند جیغ می‌کشیدم و دنیل رو صدا می‌کردم. صدای لیلی توی گوشم اون قدر بلند بود که صدای جیغ‌های من شنیده نمیشد.

لیلی گفت:

_ سازم رو بهم پس بده دنیز! سازم رو بده!





گریه‌م گرفته بود. صدای کوبیده شدن درب و صدا زدن‌های دنیل به گوش می‌رسید. تنم از شدت ترس می‌لرزید و عرق کرده بودم. لیلی سرش رو کج کرد و همونطور که آروم-آروم جلو می‌اومد گفت:

_ کار خوبی نکردی که اموال بقیه رو برداشتی. اون مال منه. بدش من!

وحشت زده سر خوردم و روی زمین نشستم. سازدهنی رو دو دستی محکم به سینه‌م چسبوندم و گفتم:

_ گردنبندم.

ایستاد و لبش به خنده باز شد.

_ اول سازم.

بعد کمی مکث سازش رو به سمتش گرفتم. به محض اینکه ساز رو از دستم قاپید، خودش رو روم پرت کرد و جسم تیزی رو زیر گلوم گرفت. چهره‌ی ترسناکش مسبب جیغ‌های پی در پی ام شد. آن چنان جیغ می‌کشیدم که موج صدام موهایش رو تاب می‌داد.

با فشار چاقویی که زیر گردنم بود، ساکت شدم. من هم... من هم می‌خواست بکشه؟ صورتش رو جلو آورد و توی صورتم جیغ کشید:

_ با مرگت به دنیام بیار!





سینه‌م از شدت نفس‌هام بالا و پایین میشد و به بدن لیلی می‌خورد
و تنم رو مور-مور می‌کرد. چاقو رو بالا گرفت که جیغ بلندی کشیدم
و هم زمان دنیل رو صدا کردم. لیلی دست نگه داشت و سرش رو به
سمت درب چرخوند. عصبانی به من نگاه کرد و گفت:

_حالم از سر و صدا به هم می‌خوره؛ ولی عاشق جیغ کشیدن توام.
فردا شب منتظرم باش کوچولو!

به طرز غیر منتظره‌ای از روم بلند شد و خودش رو از پنجره پرت
کرد. خشک‌شده و مسخ به جای خالی لیلی نگاه کردم. از نبودنش
که مطمئن شدم زیر گریه زدم و گردنم رو لمس کردم. درب اتاق با
شدت باز شد و دنیل و آلفرد داخل شدن. هر دو با دیدن من شوکه و
مبهوت پرسیدن:

_دنیز! چت شده؟

دنیل جلو اومد و من رو در آغوش کشید. هق-هق کنان بریده-بریده
گفتم:

_اینجا... اینجا بود. می‌خواست من رو بکشه. چاقوش رو دقیقاً
گذاشته بود زیر گلوم. خیلی ترسیده بودم دنیل. خیلی!

سرم رو نوازش کرد و من پیراهن مشکیش رو توی مشت‌م گرفتم.
خدای من! با مرگ فقط سه ثانیه فاصله داشتم.





آلفرد گفت:

_ اون اینجا بوده. می تونم بوش رو استشمام کنم.

دنیل پرسید:

_ داهول؟

آلفرد گفت:

_ زود باش دنیل! دنیز رو از اینجا ببر! باید اینجا رو تطهیر کنیم.

توی اتاقم زیر تخت یک ساک سفید هست، اون رو برام بیار!

دنیل رو به من با عجله گفت:

_ پاشو دنیز! چیزی نیست. ما اینجاایم. ببین!

نفس عمیقی کشیدم و همراه دنیل از روی زمین بلند شدم.

دنیل پرسید:

_ ساز رو کجا گذاشتی؟ بدش من! دست من باشه امن تره.

مردمک هام رو چرخوندم و دنبال سازدهنی گشتم ولی پیدااش

نکردم. آخرین بار دست من نبود؟ نه! ازم گرفتش. با ترس رو به

دنیل گفتم:

_ ازم گرفت. گردنبندم هم دست اونه دنیل.





پوفی کشید و کلافه من رو که به زور سعی داشتم ترس رو از خودم
برونم به اتاق خودش برد. روی تخت نشوندم و گفتم:

_ خیلی می لرزی. سردته؟

روی تختش دراز کشیدم و به زیر پتوش خزیدم. خودم رو جمع
کردم و گفتم:

_ می خواست من رو بکشه.

_ نگران نباش، دیگه پیداش نمی شه. تو همین جا بمون! من در رو
قفل می کنم.

_ فایده ای نداره. می تونه بازش کنه.

مردد بین موندن و رفتن وسط اتاق ایستاده بود که آلفرد داد زد:

_ دنیل! دنیل! زود باش!

دنیل رو به من گفتم:

_ زود می آم. باشه؟

بدون این که منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت و صدای
قفل کردن درب رو تشخیص دادم.





از ترس به خودم می لرزیدم. نمی تونستم با نفس عمیق یا چند بار
بزاق دهن قورت دادن خودم رو آروم کنم. به محض آروم گرفتنم،
صحنه ها برام یادآوری می شدن و دوباره دو تا پلک من رو تا آخر باز
می کردن. پتو رو محکم تر تو چنگ هام گرفتم و به پنجره ی باز اتاق
دنیل خیره شدم. لبم رو گزیدم و ترجیح دادم که بلند بشم و
ببندمش. همراه با پتو که دورم پیچیده شده بود، نزدیک پنجره
شدم. حین بستنش اون بید مجنون توجهم رو جلب کرد.

لباس سفید لیلی توی این هوای تاریک هم قابل تشخیصه. روی
نیمکت نشسته بود و پاهاش رو تاب می داد.

صدای نازکش توی گوشم گفت:

_ گردنبندت رو می خوای دنیز؟!_

نفسم رو حبس کردم و به درب اتاق نگاهی انداختم. دوباره به
نیمکت و لیلی که حالا سرش به سمت من بود خیره شدم و اون
سؤالش رو تکرار کرد.

_ آره.

دوست داشتم خیلی بیشتر از یک تأیید حرف بزنم ولی ترسی که
به وجودم رخنه کرده بود، این اجازه رو بهم نمی داد.

لیلی ادامه داد:





_ پس بیا بگیرش.

با ورود دنیل نفس حبس شده‌م رو با شدت بیرون دادم و به
چشمای متعجبش خیره شدم.

با تعجب پرسید:

_ تو خوبی؟

_ آره، آره. راستش... آره خوبم!

مشکوک نگاهی به پشت من انداخت و بعد از هدایت کردن من به
سمت تختش پنجره رو بست. کلافه لبه‌ی تخت نشست و موهایش
رو توی چنگ گرفت.

_ الان چه حسی داری؟

بعد یه مکث چند ثانیه‌ای جواب داد:

_ تشنج!

متعجب بدون هیچ حرفی بلند شدم و به سمت درب رفتم که صدام
زد. به طرفش چرخیدم که گفت:

_ کجا میری؟

_ میرم، آب بخورم. گلوم خشکه.





_ باشه. خیلی زود برگرد.

سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به درب اتاق‌ها
انداختم و بعد از این که مطمئن شدم، کسی شاهد رفتنم نیست، به
سرعت از خونه بیرون رفتم و به طرف درخت دویدم.

به نزدیکش که رسیدم، لیلی رو دیدم که همچنان داره پاهاش رو
تاب می‌ده و گردنبند من هم توی مشتشه.

داهول با تمسخر گفت:

_ بالاخره اومدی دنیز کوچولو؟

از صدای ترسناکش پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و گفتم:

_ همین الان گردنبندم رو بده!

سرش رو چرخوند و با لبخندی عریض گفت:

_ مطمئنی برای گردنبند این جایی؟ شاید هم اومدی که برات ساز
بزنم.

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به درب
بسته‌ی ویلا انداختم و باز به داهول خیره شدم.

داهول گفت:





_ از چی می ترسی؟

توی تاریکی محیط به برق صلیب فلزیم نگاه کردم و گفتم:

_ از صدات.

لبخندش رو بست و سرش رو پایین انداخت. با صدای نازک لیلی گفت:

_ این رو دوست داری؟

آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:

_ بهتره.

از روی نیمکت بلند شد و به سمت من چرخید. سازش رو بالا گرفت و گفت:

_ می خوای بشنوی؟

_ این... اگه ساز بزنی چه بلایی سر من می آد؟

باد سردی به صورتم برخورد کرد و بعد شنیدم:

_ توی خلسه ای میری که دعا می کنی، هیچ وقت بیرون نیای.

_ چرا می خوای به من آرامش بدی؟





سرش رو کج کرد و برای بار چندم تلق-تلقشون رو به رخ کشید.

لیلی گفت:

_ چون نداریش. من به آرامش تو نیاز دارم.

_ چرا؟

جواب نداد و سرش رو توی همون زاویه‌ی کج، پایین انداخت. یک دسته از موهای سمت راستش روی نیمه‌ی صورتش افتاد و سازش رو به لبش نزدیک کرد. برگ‌های بید مجنون با شدت بیشتری تاب خوردن و موجی از سردی از من رد شد. پتو رو محکم تر گرفتم و به گردنبندم که از لبه‌ی نیمکت آویزون بود، خیره شدم.

با پیچیدن اون زوزه‌ی ریز توی گوشم، نگاه از برق صلیب گرفتم و به لیلی چشم دوختم. به تدریج صدای سازش بلند تر و خوش‌نوا تر شد و اطرافم رو سیاهی پوشوند. ترسیده نگاهم رو به جای-جای محیط گردوندم؛ ولی دریغ از ذره‌ای نور!

_ من کجام؟

در همون حال که ساز رو می‌شنیدم و بدنم کرخت میشد، صدای لیلی توی گوشم پیچید.

_ خلسه دنیز. بخواب! آرومت می‌کنه. بخواب... همین الان!





توی سرم گز-گز می کرد و پلکام سنگین میشد. نفسی گرفتم و
دستی به گردنم کشیدم. انگار بیشتر و بهتر از هر وقت دیگه ای
می تونستم نفس بکشم.

لیلی با لحن آرومی گفت:

_ بشین دنیز! بشین و بخواب! بخواب عزیزم.

زانو هام تا شدن و خودم هم روی زمین دراز کشیدم. لبخندی از
دریافت آرامش عجیب و غریب اون ساز بی نهایت غریب زدم و
زمزمه کردم:

_ این...عالیه!

بوی تعفن آشنایی زیر بینیم پیچید و صدای لیلی هم زمان با موجی
از سرما توی گوشم پخش شد.

_ بخواب دنیز کوچولو!

نفس های عمیق و منظمم آرومم می کرد. اون ساز لالایی مانند هم
همین طور. بی توجه به زمان و مکان انگار توی یک به قول لیلی
،خلسه، فرو رفته بودم. کم-کم هوشیاریم کاهش پیدا کرد و بعد، از
دنیای بیداری بیرون اومدم.





اخمی روی ابروم نشست. صدای مزاحم مردونه ای سعی داشت
بیدارم کنه. نوچی کردم و گفتم:

_ چی میگی دنیل؟ چرا نمی ذاری بخوابم؟

_ بلند شو دنیز! باید بریم.

لای دو پلکم رو باز کردم و از پشت مژه های سیاهم خیره ی صورتمش
که توی یک وجبی صورتم بود شدم.

_ اوه دنیل! از این زاویه خیلی جذاب تری.

خندید و فاصله گرفت. نیم خیز شدم و نگاهی به اطراف انداختم.
توی اتاقم بودم. سرم درد می کرد و کتفم گز-گز می کرد. مبهوت
لب زدم:

_ من اینجا چیکار می کنم؟

دستی به کمر زد و گیج گفت:

_ کله پوک! منظورت چیه؟

- چی؟

اخمی کرد و دست به سینه گفت:





_ چرا چرت و پرت میگی؟ تو دیشب رفتی رِیال آب بخوری و بعد من خوابم برد. صبح بیدار شدم و دیدم سرِ جای خودت خوابیدی.

_ آم... راستش آخرین چیزی که یادم اینه که داشتم به ساز... اوه! چه اتفاقی افتاد؟

دستی به سرم کشیدم و دنیل، اخم کرده، پرسید:

_ تو دیشب... دنیز تو دیشب دوباره به اون درخت و نیمکت نزدیک شدی؟

_ من فقط می خواستم... آه خدا چرا هیچی یادم نمی آد؟

دنیل پوفی کشید و با کشیدن دست من به سمت بیرون گفت:

_ خیلی احمقی دنیز، خیلی زیاد! امروز باید بریم توی روستا و ببینیم چی می تونیم بفهمیم. آلفرد میگه یه نفر دیگه خاکستر شده.

_ چی؟

_ واضح گفتم.

انگار از دستم عصبی بود؛ ولی من به قدری محو مجهولات داستان داهول یا همون لیلی بودم که توجهی به خشمش نکردم.





آفتاب همه‌ی زمین روستا رو از روشنایی پوشونده بود؛ با این حال سرمای خاصی رو زیر پوستم حس می‌کردم. انگار روی پوستم از تیزی آفتاب می‌سوخت و زیرش، از سوز سرما کرخت میشد.

مردم اما هیچ اثری از سکوت با خودشون نداشتن. خیلی عادی و به طور روزمره، از بین هم دیگه رد می‌شدند و با هم صحبت می‌کردند. زن‌ها از فربه و بی‌جون با لباس‌های تیره زنبیل به دست و سر، به مغازه‌های فوق‌العاده ساده سرک می‌کشیدند و اجناسی رو که می‌خواستند، می‌خریدند. مردها با لباس‌های روشن و بعضاً رنگارنگ، یا کاسبی می‌کردند و یا هیزم بار می‌زدند.

بزرگ‌ترین وجه مشترک این مردم، نوع نگاهشون به من بود. طوری نگاهم می‌کردن که گویا من خودِ داهولم! با هر گذری که از کنار یه عده داشتیم پچ-پچ‌هاشون رو هم می‌شنیدیم. می‌فهمیدیم که در مورد ما صحبت می‌کنن.

دنیل گفت:

_ میشه ازت خواهش کنم، این قدر به من نجسبی دنیز؟

به خودمون نگاه کردم و متوجه شدم، سفت و محکم بازوی دنیل رو گرفتم و تا جایی که امکان داشت، بهش چسبیدم. با سرفه‌ای کوتاه ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_ هزارتا سؤال جورواجور توی کلمه که نمی‌دونم از کی باید بپرسم.





_ از من بپرس! من می‌تونم جواب بدم.

_ تو که چیزی نمی‌دونی.

_ آلفرد همه چیز رو بهم گفته.

ابروهام رو بالا انداختم و ایستادم. ایستاد و با یک دست توی جیب متمرکز نگاهم کرد.

_ اول این که ما داریم کجا می‌ریم؟

_ خونه ی همون زنی که بهمون هشدار داد.

متعجب گفتم:

_ چرا؟ ما اونجا کاری داریم؟

_ آره. باید بریم ببینیم، می‌تونیم سرنخی از خاکسترش پیدا کنیم یا نه.

_ خاکستر؟ نکنه...

_ بله دنیز. اون مُرده. دیشب داهول اونجا بوده.

_ شاهد هم هست؟

سرش رو تکون داد و با نگاهی به پشتش، جواب داد:





_ یه پیرمرد که از ترس سخته کرد. جسدش کنار پنجره‌ی خونه‌ی همون زن پیدا شد.

_ اوه خدای من!

به مردم و نگاهشون نیم‌نگاهی انداختم و با حالت خاصی گفتم:

_ این هم می‌تونی بگی که چرا این جوری نگاهمون می‌کنن؟ حس یه قاتل رو دارم.

_ چون تازه واردهای غریبه‌ایم و طبق قانون داهول، هر کس با این افراد در ارتباط باشه خواهد مرد. اون زن مرده و حالا همه توجهشون روی ماست.

_ ولی اون روز کسی ما رو ندید.

_ کارآگاه خوبی نمیشی دنیز. به این خونه‌ها و جهت پنجره‌هاشون نگاه کن!

نگاه دقیقی به خونه‌ها انداختم. تمام خونه‌ها طوری ساخته شده بودن که پنجره‌هاشون رو به روی هم بود و میشد به این وسیله خونه‌ی همسایه رو دید.

_ فهمیدم.

_ جدی؟ خوبه!





_ پس در این صورت همسایه‌ی این زن هم باید مرده باشه.

_ اون قبلاً مرده. این خونه خالیه.

_ اوه پسر!

_ سؤال دیگه ای نیست؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_ چیزی یادم نمیاد. بریم.

چند دقیقه‌ی بعد وارد خونه‌ی همون زن شدیم. هر دو کنار خاکستر نشستیم.

_ یادم اومد. چرا هیچ کس براش مهم نیست که اینجا یک قتل رخ داده؟ و هیچ کس هم به این سمت نزدیک نمیشه؟

_ خیلی ساده ست. همه می ترسن. می دونن اگه توی کار داهول دخالت کنن می میرن.

_ چرا کسی جلوی ما رو نگرفت؟

خندید و با دست زدن به خاکستر گفت:

_ حتما همین رو می خوان.





آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به اطراف انداختم. کلافه از بوی
بد تعفن، جسمی افتاده در کنار پنجره توجهم رو جلب کرد. به
سمتش رفتم و برداشتمش.

_ دنیل!

_ بله؟ اوه... صبر کن ببینم. اون گردنبند تو نیست؟

_ قبلاً بود. الآن فقط یک زنجیر تیکه تیکه ست و یک فلز
کج و معوج!

از صدای لیلی توی گوشم، ترسیده و مبهوت گوشام رو گرفتم و
چشم گرد شده، به دنیل خیره شدم.

_ کارت خوب بود دنیز. تو جسم فوق العاده ای هستی! به من خوش
اومدی.

دنیل گفت:

_ دنیز! حالت خوبه؟

روی صدای لیلی متمرکز شدم. خبری ازش نبود. پیراهن دنیل رو
چنگ زدم و مثل آدمایی که گیج و هل هستن، گفتم:

_ کار من خوب بود؟ من چیکار کردم؟

دنیل متعجب اخم کرد و گفت:





_ چی میگی؟ هی! تو ترسیدی... بلند شو! باید بریم.

من رو به دنبال خودش بلند کرد و به سمت درب قدم برداشت که همون لحظه درب بسته شد. جیغی کشیدم و پشت دنیل قایم شدم. دنیل به سمت درب رفت و سعی کرد بازش کنه. به خاکستر نگاه کردم که هیچ اثری ازش نبود. ذراتش رو دیدم که از پنجره خارج می شدن.

لیلی باز گفت:

_ از دستت نمیدم دنیز. تو مال منی.

_ نه، نه، نه، نه، تو از من چی می خواهی؟

جوابی نگرفتم. دوباره سؤال رو تکرار کردم. باز چیزی نشنیدم. دنیل درب رو شکسته بود و به من نگاه می کرد.

دنیل گفت:

_ بد! همین الان باید برگردیم. هی! اون خاکستر؟

_ نمی دونم چی شد. بریم.

خیلی سریع از خونه بیرون اومدیم و ازش دور شدیم.

_ همه چیز به طرز وحشتناکی عجیبه!





صدایی از پشت شونه‌های ما رو از ترس پروند.

_ این جا، هیچ چیز عجیب نیست خانم جوان.

به سمتش چرخیدیم. یه زن تقریباً میان سال با موهای جوگندمی و صورت سفید. متعادل رو به چاقی. با لباس‌هایی تیره و کهنه.

دنیل با تعجب گفت:

_ ببخشید؟

خانم با لحن شرمنده ای گفت:

_ اوه عذر می‌خوام. من امیونت فُگلسون هستم. افتخار میزبانی به من می‌دین؟

_ آم...

مردد و مشکوک به دنیل نگاه کردم و دیدم توی چشم‌های اون هم این تردید هست. اوه مسیح! سؤال‌های تازه!

امیونت با اطمینان گفت:

_ لازم نیست از چیزی بترسید. من ترس‌های احمقانه‌ی این مردم رو ندارم.

دنیل گفت:





_ ولی ممکنه سرنوشت شما هم به خاطر ارتباط با ما شبیه اون زن بشه.

امیونت جواب داد:

_ تو فکر می کنی، من اهمیت میدم؟ من برای مرگ آمادهم مرد جوان. هر لحظه و هر ثانیه!

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ البته بعد از فوت همسرم، لئونارد.

_ اوه، ما واقعاً متأسفیم.

سرش رو تکون ریزی داد و دستش رو به سمت خونه ای در همون نزدیکی گرفت.

امیونت با لبخند گفت:

_ خوشحال میشم، مهمون من باشین.

با تایید دنیل وارد خونهش شدیم. به همون سادگی ای بود که بقیه ی این خونه ها هستن.

دنیل گفت:

_ خانم فگلسون! می تونم پیرسم چرا پذیرای ما هستین؟





امیونت جواب داد:

_ در واقع من، از راز مرگ والدین این دختر آگاهم. می‌دونم چرا اینجا هستین. می‌خوام قبل مرگم هر چیزی که لازمه رو بدونین. با اشاره‌ی دست امیونت روی پتویی در زیر پنجره‌ی خونه نشستیم و خودش مشغول چای گذاشتن شد.

دنیل پرسید:

_ شما چی می‌دونید که بقیه نمی‌دونن؟

امیونت پاسخ داد:

_ همه می‌دونن؛ ولی تا حالا کسی جرئت کرده، چیزی به شما بگه؟

_ و شما چون آماده‌ی مرگین حاضر به فاش کردن این راز شدین؟

امیونت گفت:

_ درسته دنیز. این مردم کودن حرف نمی‌زنن. تو حفته که بدونی. قبل از این که روح از بدنت بیرون بره.

اخمی از گنگی روی پیشونیم نشست. طرز فکر این زن خیلی عجیب بود. نمی‌تونستم بفهممش.

صدای لیلی بی مقدمه توی گوشم زنگ خورد:





_ یک مشت چرندیات!

از شنیدن صدای لیلی به این ناگهانی، دستم رو روی دست دنیل
گذاشتم و چشم هام رو بستم.

لیلی ادامه داد:

_ بهش گوش نده. مغزت رو می خوره.

_ صدای تو از کجا میاد؟ چرا همیشه تو سرمی؟ چی میگی؟

_ آه دنیز! تو واقعاً می خوای به خزعبلات این زن خرفت بیوه گوش
کنی؟ اون فقط می خواد مغز تو رو از رسیدن به جواب منحرف کنه.
من اون رو می شناسم.

_ چرا؟

صداش رو نشنیدم.

_ پرسیدم چرا؟

بازم هیچی نگفت. عصبی و کلافه از دست صدا زدن های دنیل،
بلند داد زدم:

_ بس کن! چیزی نمونده بود که بهم بگه.





مبهوت فقط نگاهم کرد. از جام بلند شدم و با عصبانیت خونه رو ترک کردم. صدای دنیل از پشت به گوش می‌رسید.

ایستادم رو به دنیل گفتم:

_ چیه؟ چی می‌خوای؟

خودش رو عقب کشید و گفت:

_ آروم باش. لزومی نداره، این قدر تند حرف بزنی.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم بشم.

لیلی گفت:

_ از این مرد متنفرم. همیشه به جای تو تصمیم می‌گیره. تو حق داری، خودت راحت رو انتخاب کنی.

پوزخندی زدم و به نشانه‌ی تأیید حرف لیلی، به دنیل پشت کردم. بی حرف دنبالم راه افتاد.

_ چرا به سؤالم جواب ندادی؟

دنیل گفت:

_ چی؟

_ سرت توی کار خودت باشه دنیل!





لیلی چواب سوالم رو داد:

_ شب بهت می‌گم. می‌دونی کجا پیدام کنی.

سوزش سرما یه رعشه‌ی چند لحظه‌ای رو به تنم وارد کرد. به ویلا برگشتیم. مستقیم به اتاق خودم رفتم و درب رو به روی چشم‌های مشکوک دنیل بستم. دست به سینه روی تختم نشستم و بعد یه مکث چندثانیه‌ای، دراز کشیدم.

صدای لیلی پخش شد:

_ دنیز! هی دنیز! بیدار شو! خواب بهت مزه داده، آره؟

لای پلکم رو باز کردم و با دیدن لیلی که سرش رو کج کرده و چاقوش رو بالا گرفته، خیلی سریع روی تخت ایستادم و به گوشه‌ی تخت پناه بردم.

_ تو... تو چطور اومدی؟

نگاهم روی برق چاقوش لغزید.

_ تو هر جا باشی، من هم می‌تونم باشم. امشب دیر کردی. خودم اومدم دنبالت. بلند شو! نوبت توئه.

_ اون چاقو. می‌خوای من رو هم مثل بقیه بکشی؟





همون خنده‌ی بچگونه و ترسناک!

_ نه رفیق. این مال تو نیست.

آب دهنم رو قورت دادم و به صلیب‌های روی دیوار خیره شدم که
تمامشون برعکس شده بودن.

_ اون روز می‌خواستی من رو بکشی.

_ فقط یه هشدار بود.

لبخندش رو جمع و سرش رو صاف کرد. یک قدم جلو اومد و سازش
رو به طرفم گرفت. با صدای داهول گفت:

_ از امشب نوبت توئه که ساز بزنی. دوست داری با صدای خودت
آروم بگیری؟

با ترس و لرز دستم رو دراز کردم و ساز رو گرفتم.

_ سوآلام خیلی زیاد شدن.

_ نیازی نیست؛ همه‌ش رو بدونی. شروع کن! داره دیر میشه.

_ چرا باید این کار رو بکنم؟

_ چون تو به آرامشش نیاز داری. من این رو از توی چشمات
می‌خونم.





نفس لرزونی کشیدم و به ساز خیره شدم. روش حک شده بود:

_ با مرگت به دنیام بیار.

_ این یعنی چی؟ با مرگت به دنیام بیار؟!

_ چیز خاصی نیست دختر کوچولو. ساز بزن! ساز بزن! ساز بزن!

صداش به قدری خشناک شده بود که با تشر آخرش فوری ساز رو به دهنم چسبوندم و سعی کردم محض آروم گرفتن خشم داهول، یه صدایی بنوازم.

قلب و دلم به لرز افتاد. من می‌تونستم دقیقاً همون ساز رو بزنم. بدون هیچ پیشینه و سابقه ای. این... این فوق العاده ست!

با سردرد چشمام رو باز کردم. بدنم با این همه خواب باز هم خسته و کوفته بود. انگار کل شب رو توی معدن کار کرده باشم. روی لبه‌ی تخت نشستم و چشمام رو مالیدم. نگاهی به ساعت کردم که ده صبح رو نشون می‌داد. شونه‌م رو برداشتم و جلوی آینه‌ای که به درب کمد چسبیده بود ایستادم.

با دیدن انعکاس خودم روی آینه جیغ ترسیده‌ای کشیدم و اون قدر عقب رفتم که روی تخت افتادم. شونه رو به سمت اون دختر خون‌مرده، سفید و ژولیده پرت کردم و تمام قطعه‌های آینه مثل





شیشه‌ی خورد شده روی زمین ریختن. دستم رو روی قلبم
گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. خدای من! اون کی بود؟
درب باز و دنیل به همراه آلفرد داخل شد.

دنیل با اضطراب پرسید:

_ صدای چی بود؟ چرا جیغ کشیدی؟ داهول اینجا بود؟
با نبض تند قلبم نگاه آشفته‌ای بهش انداختم. آلفرد کنار شیشه
خورده‌ها نشست و پرسید:

_ چیزی توی آینه دیدی؟

لبم رو گزیدم و خودم رو به دیوار چسبوندم.

_ آره. یه دختر هم سن و سال خودم.

آلفرد سوال کرد:

_ می‌تونی توصیفش کنی؟

_ صورت سفید، خون‌مردگی زیر چشم، موهای نامنظم و لجن
چسبیده، اندام لاغر به طوری که همه‌ی استخواناش بیرون زده بود.
چشماش، از چشماش خون می‌اومد. خون!





پتو رو روی خودم کشیدم و به خودم لرزیدم. دنیل جلو اومد و کنارم نشست. من رو به آغوش کشید و گفت:

_ آروم باش! به خاطر قضایای این چند وقت مدام توهم می‌زنی. طوری نیست.

_ توهم نیست. من دیدمش. انگار توی... توی... توی خودم بود. با ترس پیراهن کرمش رو توی چنگ گرفتم و بلند تر تکرار کردم:
_ توی من بود. اون من بودم.

دنیل آروم و تند گفت:

_ هی، هی، دنیز!

بازو هام رو گرفت و با آرامش، توی چشم هام ادامه داد:

_ ما هستیم. خب؟ ما پیشتیم.

آل فرد گفت:

_ اگه توهم نباشه، فقط یه معنی می‌تونه داشته باشه.

دنیل پرسید:

_ چی؟





آلفرد از روی زمین بلند شد و همین طور که از اتاق با عجله خارج
میشد، گفت:

_ با من بیاین.

با کمک دنیل از اتاق بیرون رفتیم.

دنیل صدا زد:

_ آلفرد!

آلفرد جواب داد:

_ این جا.

به دنبال صداش از پله‌ها پایین و به زیر زمین رفتیم. یه کتابخونه‌ی
بزرگ با انبوهی از کتاب. آلفرد هم مدام اسمی رو زیر لب تکرار
می‌کرد و عنوان‌ها رو می‌خوند.

دنیل با شگفتی گفت:

_ اوه پیرمرد! چقدر کتاب این جاست!

آلفرد گفت:

_ پیداش کردم.





کتاب قطوری رو بیرون کشید و روی میز وسط گذاشت. خاک روش
رو تکوند و با چند تا سرفه، بازش کرد. چند دقیقه‌ای رو مشغول
خوندن شد. من و دنیل هم خودمون رو با کتاب‌های قطور و نازک،
روشن و تیره، کهنه و تازه سرگرم کردیم.

آل‌فرد با لحن شوق آمیزی گفت:

_ ایول!

دنیل متعجب گفت:

_ هان؟!

آل‌فرد با چهره‌ای پیروزمندانه، کتاب رو بست و گفت:

_ فهمیدم. اون داره از تو دنیز، از تو تغذیه می‌کنه. پس قوی‌تر شده
و دیگه نمیشه با اون صلیب‌ها و علائم جلوش رو گرفت.

دنیل پرسید:

_ و این یعنی چی؟

آل‌فرد پاسخ داد:

_ خب خبر بدی دارم.

مکشی کرد و با چهره‌ای جدی ادامه داد:





_ نمی تونیم از پشش بر بیایم. اون همه ی ما رو می کشه. دونه به دونه. مثل دو زنی که توی این دو شب کشته شدن.

_ دو زن؟ صبر کن ببینم! دیشب هم؟

آل فرد رو به دنیل گفت:

_ بهش نگفتی درسته؟

دنیل با تته پته گفت:

_ من... من فقط نمی خواستم، بیشتر از این فکرش مشغول بشه.

نگاه خیره ی من رو که دید، نفسی کشید و ادامه داد:

_ باشه، متأسفم. آره. دیشب، امیونت مرد.

به دیوار چسبیدم و دستی به سینم کشیدم.

_ اوه خدای من!

صدای لیلی توی گوشم پیچید:

_ همبازی جدید من! اون حقش بود که بمیره. سعی نکن به دنیل وابسته بشی!

_ چی؟





دنیل: دنیز؟!

_ منظورت چیه؟

آل فرد: اون داره با کی حرف می زنه؟

لیلی: به زودی خودت می فهمی.

خندید و دیگه هیچی نگفت. دستم رو به سرم گرفتم. روی زمین
نشستم و چشم هام رو بستم.

دنیل: دنیز! دنیز! هی دختر، چت شده؟

می لرزیدم. سردم بود و روی کتفم سوزن-سوزن میشد. روی
دستام مور مور شد. بهشون نگاه کردم. قرمز شده بودن. خون مرده
شده بودن. از جام بلند شدم و دستام رو به سمت آل فرد گرفتم.

_ بین! بین! دست هام.

آل فرد و دنیل هر دو با گنگی نگاهم می کردن و مثل آدمای نفهم بهم
خیره شده بودن.

_ شما چتونه؟ دستای من رو نمی بینن؟

دنیل: چی میگی دنیز؟ دستای تو که سالمه.

به دستام نگاه کردم. سالم بودن. به گریه افتادم. جیغ زدم:





_ ولی خون مرده شده بودن. من مطمئنم، توهم نیست. دنیل!
باورم کن!

دنیل و آلفرد به هم خیره شدن و بعد، من رو به یک اتاق خالی
جدید هدایت کردن.

دنیل: آروم باش! درست میشه.

آلفرد: اون اتاق دیگه امن نیست. داهول داره از بدن تو برای قوی تر
شدن استفاده می کنه و به عبارتی، جون تازه می گیره. بهتره همین
جا بمونی. من یه کشیش میارم تا همه جا رو تطهیر کنه. دنیل!
مراقبش باش!

دنیل سری تکون داد و وادارم کرد، روی تخت دراز بکشم.

دنیل: هی دختر کوچولو! تو شجاع تر از این حرفایی. قوی باش!
_ دیشب.

_ دیشب چی؟

_ اون اومد تو اتاقم. بهم گفت ساز بزnm و من هم زدم. بعدش خوابم
برد. چرا می خواست من ساز بزnm؟

_ معلوم میشه. لازم نیست از چیزی بترسی. ما هوات رو داریم.
خب؟





سرم رو تکون دادم و لبخندی از اطمینانی که توی چشم‌هاش بود
زدم. با انگشتش ضربه‌ای به نوک بینیم زد و گفت:

_ من میرم اون اتاق رو تمیز کنم. همین جا بمون.

_ باشه. دنیل!

دستش روی دستگیره بود که برگشت.

_ مواظب خودت باش!

لبخندی زد و با حالت خاصی گفت:

- اوه پسر! اینجا یکی نگرانمه.

خندیدم که چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. باز هم اون صدای
وحشتناک!

داهول: هه! قاتل کل مردم روستا هم نمی‌تونه از پس من بریاد. اون
چه جوری می‌خواد از خودش حفاظت کنه دنیز؟!

عصبانی و کمی ترسیده، گفتم:

_ از توی سرم گم شو!

خندید و گفت:

_ کجا برم دختر جون؟ تازه پیدات کردم. بعد سی سال.





_ می خوامی برات چیکار کنم؟

_ تو لازم نیست، کاری کنی. من خودم هدایت می کنم.

_ چی؟

جواب نداد. پوفی کشیدم و چشمم رو بستم. مرگ امیونت تقصیر ماست. دیگه نباید وارد خونه ی کسی بشیم.

دنیل: دنیز!

چشم هام رو باز کردم و نشستم. درب باز و دنیل وارد شد.

_ چی شده؟

_ آه، چیز خاصی نشده فقط...

_ چی پشتت قایم کردی؟

نگاه کوچیکی به دست راستش که پشتش قایم کرده بود، انداخت و بعد بایه لبخند مسخره جواب داد:

_ این، کمرم.

_ کمرت؟

_ منظورم اینه که کمرم درد می کنه. چیزی نیست. باید برم. فعلا.





خیلی تند از اتاق خارج شد. یکه خورده، داد زدم:

_ اصلا برای چی اومدی؟

_ ببخشید.

یک ابروم رو بالا دادم و از اتاق بیرون رفتم. به اتاق خودش می‌رفت.
دنبالش راه افتادم و وارد اتاقش شدم.

_ اون چیه؟

شونه‌هاش از ترس پریدن و خودش به سمت من چرخید.

_ دنیز! چرا اومدی پایین؟

هنوز دستش پشتش بود.

_ می‌خوام ببینم، چی پشتت قایم کردی.

بعد یه مکث طولانی، دستی به موهایش کشید و روی تخت نشست.
شیء رو از پشتش بیرون آورد و روی میز پرت کرد.

_ این زیر تخت افتاده بود.

به طرف میز رفتم و سازدهنی رو برداشتم.

داهول: از این به بعد این مال توئه دنیز. می‌تونی هر شب باهاش
توی آرامش بخوابی. مثل دیشب.





ساز رو محکم توی مشتم گرفتم و لب زدم:

_ پس چرا صبح خسته بودم؟

داهول: هنوز اولشه. عادت می کنی.

دنیل: با کی داری حرف می زنی؟

_ چی؟

اخمی روی پیشونیش نشست و چشم هاش رو ریز کرد.

_ توی زیر زمین و خونه ی امیونت هم این حالت برات رخ داد. مدام داری با یک نفر حرف می زنی.

به جای صدای خش دار داهول، این بار صدای لیلی توی سرم به صدا در اومد.

لیلی: نباید چیزی از من بهش بگی دنیز! نباید بدوننه که ما باهم دوستیم و باهم حرف می زنیم.

_ ما باهم دوستیم؟!؟

دنیل انگشتش رو به سمتم گرفت و با چشم های گرد گفت:

_ دیدی؟ داری با یکی حرف می زنی.

_ نه. من فقط... بعضی اوقات بلند-بلند فکر می کنم.





مشکوک سرش رو کج و لباس رو به داخل جمع کرد. عقب-عقب به سمت درب رفتم و گفتم:

_ من میرم وسایلم رو جمع کنم تا ببرم به اتاق جدیدم. کاری داشتی، صدام کن! فعلا.

فوری از اتاقش بیرون زدم و درب رو بستم. ساز رو به سینه‌م چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم.

_ میشه این قدر جلوی بقیه اعلام وجود نکنی؟

لیلی: با منی؟

_ با تو با داهول با هر کسی که توی سر منه. اصلا تو چطور می‌تونی این کار رو بکنی؟

لیلی: به زودی خواهی فهمید.

داهول: به زودی!

کلافه از تبدیل صدای نازک به خش‌دار توی گوشم، با قدم‌های بلند به اتاقم رفتم تا وسایلم رو جمع کنم.

آل‌فرد: دنیز!

از توی اتاق داد زدم:





_ بله؟

- چرا دیشب به اتاق من اومده بودی؟

دسته مویی که جلوی چشمم رو گرفته بود به پشت گوش فرستادم
و یکی از لباسام رو توی چمدونم گذاشتم.

_ چی میگی آلفرد؟ من دیشب توی اتاق خودم خوابم برد.

توی چهارچوب درب اتاقم ایستاد. با صورت متفکر گفت:

_ اما تو دیشب بالای سر من ایستاده بودی و نگاهم می کردی.
خیلی سرد و... بی روح!

مبهوت چشم گرد کردم و گفتم:

_ من؟ مطمئنی خواب ندیدی؟

خیره-خیره نگاهم کرد. این قدر طولانی که خسته شدم و گفتم:

- خواب دیدی.

آروم سرش رو به نشانه‌ی مثبت تکون داد و با اخم بیرون رفت.
نامفهوم شونه‌هام رو بالا انداختم و زمزمه کردم:

_ پیرمرد!

صدای خنده‌ی لیلی بلند شد.





_ به چی می خندی؟

جوابی نگرفتم. پوفی کشیدم و لوازم رو تندتر جمع و جور کردم. نگاهم به گوشیم افتاد. اوپس! خیلی وقته که بهش سر نزدم. حتی فراموش کردم که به جورجی زنگ بزنم. حتما تا الان خیلی نگران شده.

خیلی زود گوشیم رو برداشتم و متوجه شدم که روی حالت سایلنت قرار گرفته و کلی تماس از جورجی و جناب رئیس دارم. با جورجی تماس گرفتم و بعد چند بوق، جواب داد:

_ دنیز؟!

_ سلام جورج!

_ دنیز! داری چیکار می کنی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟
اتفاقی افتاده؟ همه چی رو به راهه؟

_ آروم باش جورجی! من خوبم. زنگ زدم که از نگرانی در بیمارم.
من شرمندم. شرایط تماس گرفتن رو نداشتم.

_ چی؟ چرا؟

_ چی، چرا جورج؟

_ خدای من! این واقعا وحشتناکه. تو باید همین الان برگردی!





_ آم... جورج؟ با کی حرف می‌زنی؟

- یعنی چی که بر نمی‌گردم؟ دنیز! احمق نشو!
بلندتر گفتم:

_ چرا چرت و پرت می‌گی؟

_ دنیز با توئم. صدام رو می‌شنوی؟ حماقت نکن!

_ درست حرف بزن پسر!

_ من دیوانه‌م؟ من؟ دیوانه تویی که مرگ رو تا این حد دوست داری.

_ من نگفتم تو دیوونه‌ای جورجی. چی داری می‌گی؟ با کی داری
حرف می‌زنی؟

_ ببین دنیز! این راهش نیست.

_ چی راهش نیست؟ چرا من هیچی نمی‌فهمم؟

_ گوش کن! تو باید همین الان برگردی.

_ چرا؟

_ یعنی چی؟ واقعاً می‌خوای با اون همکاری کنی؟ دست بردار
دختر!





_ هان؟ با کی همکاری کنم؟

_ وای، وای، وای دنیزا! چرت و پرت نگو! چرا هر چی من میگم، تو حرف خودت رو می زنی؟ یعنی چی که برات مهم نیست، من چی میگم؟ چرا فکر می کنی، دارم برای خودم میگم؟

جیغ زدم:

_ جورج!

صدای خنده‌ی داهول و اون رعشه‌ی ترسناکش، توی سرم پخش شد.

داهول: زحمت نکش دنیزا! اون چیزی رو می شنوه که تو نمیگی!
گوشی رو پایین آوردم.

_ یعنی چی؟

جواب نداد.

- با توئم. چرا جواب بعضی از سؤال هام رو نمیدی؟ چرا یهو ساکت میشی؟

دیگه هیچ چیز نگفت. عصبانی گوشی رو روی میز پرت کردم و سرم رو توی دست هام گرفتم. درد می کرد و شقیقه هام می سوخت.





روی کمرم عرق سرد نشسته بود و تنفسم، کمی سخت به نظر می‌رسید.

با همه‌ی این‌ها سردم بود. زیر پتو خزیدم و اون رو دور خودم پیچیدم.

_ چقدر سرده!

لیلی: امشب میای پیشم؟

_ نیمکت؟

_ اوهوم.

- باشه؛ ولی سعی نکن، من رو بترسونی. دیگه ازت نمی‌ترسم.

خندید و با صدای داهول گفت:

_ می‌دونم، می‌دونم. هیچ کس از خودش نمی‌ترسه.

_ از خودم؟ منظور من تو بودی داهول.

_ من هم همین طور خانم کوچولو.

پوزخندی زدم و با گیجی گفتم:

_ تو اصلاً ترسناک نیستی. فقط پر از جنونی.





حس کرد، بهم پوزخند می‌زنه. بی‌توجه از این شونه به اون شونه
چرخیدم که با حضورش دقیقاً کنارم، جیغ بلندی کشیدم و از تخت
افتادم. حفره‌های سیاه و خالیش عمیق‌تر از قبل شده بودن.
سفیدی صورتش هم روشن‌تر شده بود. لبای ترک‌خورده و سیاهش،
می‌خندیدن. کنار من خوابیده بود.

نفس-نفس زنان عقب رفتم.

_ تو چطور یهو ظاهر شدی؟

آروم و با تلق، تولوق استخون‌هاش، روی تخت نشست. سرش رو
کج کرد و با صدای داهول گفت:

_ هنوز هم می‌ترسی.

_ با این قیافه فقط من نیستم که می‌ترسم.

_ آره خب. تو راست می‌گی. جسم مرده‌ی لیلی، سی‌ساله که زنده
ست. دیگه وقتش رسیده که تجزیه بشه.

_ اون وقت تو...

_ من غدام رو پیدا کردم.

یاد حرف آلفرد افتادم که می‌گفت، داهول داره از من تغذیه می‌کنه.

_ غذات منم؟





به روبه روش خیره شد. موهاش روی صورتش افتادن.

_ چرا؟ چرا من؟

_ هیچ وقت نمی فهمی.

دنیل: دنیز! وقت نهاره.

رو به درب اتاق گفتم:

_ الان میام.

دوباره سرم رو به سمت داهول چرخوندم؛ ولی رفته بود. نفس راحتی کشیدم و چون می دونستم که صدام رو می شنوه، گفتم:

_ دیگه هیچ وقت یکهویی ظاهر نشو!

داهول: یادم می مونه.

پوزخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم. حس می کنم آره، کم-کم داریم با هم رفیق میشیم. چیزی که واضحه، اینه که اون هیچ آسیبی به من نمی زنه. تنها چیزی که من ازش دریافت می کنم، آرامشه!

دم عمیقی گرفتم و به آشپزخونه رفتم. دنیل رو دیدم که مشغول چیدن میز بود.

_ آلفرد کجاست؟





بعد از یک نگاه اجمالی به من به کارش ادامه داد.

_ رفت دنبال کشیش. تو خوبی؟

پشت میز نشستیم و جواب دادم:

_ به نظر میاد بد باشم؟

_ آه... نمی دونم. انگار رنگت پریده. امروز سفیدتر از همیشه ای.

- شاید به خاطر مسائل این چند هفته. در کل الان خوبم فقط، خیلی سرده.

مشکوک دوباره چشم هاش رو ریز کرد و سری تگون داد. قاشقش رو توی ظرف رها کرد و گفت:

_ می تونم یه نگاهی به چشمات بندازم؟

متعجب گفتم:

_ چی؟

جلو اومد و بی هوا پوست زیر چشمم رو به پایین کشید.

_ چیکار می کنی دنیل؟!

عقب رفت و با خونسردی گفت:





_ کم خون شدی. سردی و رنگ پریدگیت به خاطر همینه.

_ یعنی تو میگی...

_ دقیقا! حق با ألفرده! اون داره از خون تو تغذیه می کنه.

_ ولی من خوبم... هیچ حس بدی ندارم و بالعکس، خیلی هم آرام و سرحالم.

داهول: باید از من متشکر باشی دنیز! این آرامش تو تنها به خاطر ساز منه.

کج خندی زدم و زیر لبی گفتم:

_ احتمالا آره.

دنیل: تو چیزی گفتی؟

بهش نگاه و لبخندم رو جمع کردم.

_ نه، نه. با خودم بودم.

با اخمهای گنگ سرش رو بالا انداخت و گفت:

_ آهان.

خیلی بهم مشکوک شده بود و این همه ش به خاطر داهول و ناگهانی ظاهر شدنشه!





چند دقیقه‌ی بعد برای جمع کردن میز به دنیل کمک کردم و ازش خواستم که ظرف‌ها رو نشوره و اجازه بده یک ساعت دیگه خودم بشورم. هر دو به اتاق خودمون رفتیم.

داهول: اون پیرمرد خرفت! نمی‌دونه، داره چیکار می‌کنه.

_ لطفاً به اطرافیان من آسیب نزن! مخصوصاً آلفرد و دنیل.

_ هه! من که کاری نمی‌کنم.

_ خیلی مرموزی.

_ تو بیشتر. اصلاً حواست نیست که داری بایک جن صحبت می‌کنی.

_ تو جن ترسناکی نیستی.

_ خواهیم دید کوچولو.

_ میشه خواهش کنم، دیگه به من نگی کوچولو؟

خندید و جواب داد:

_ باشه کوچولو.





حرص خورده روی تخت نشستم و ساز رو از روی میز برداشتم.
جمله‌ی، با مرگت به دنیام بیار، خیلی اذیتم می‌کرد. این یعنی چی؟
چرا داهول هیچی راجع بهش نمیگه؟

پوفی کشیدم و ساز رو به سینم چسبوندم. حس می‌کردم، منبع
آرامشمه. زیر لب زمزمه کردم:

_ باز هم می‌تونم ساز بزنم. درسته؟

لیلی: اوهوم.

لبخندی از خوشحالی زدم و نشستم. پاهام رو از تخت آویزون
کردم. ساز رو بالا بردم و به لب‌هام چسبوندم. چشم‌هام رو بستم و
صدای ناهنجاری رو ایجاد کردم. سعی کردم، تمرکز کنم اما دریغ از
کوچک‌ترین شباهتی با اون موسیقی مملو از آرامش!

سازدهنی رو پایین آوردم و گنگ پرسیدم:

_ پس چرا نتونستم؟

_ پر واضحه دوست من! روشنایی روز و بیداری بشر، زمان مناسبی
برای ساز نواختن نیست.

_ پس، آخر شب که اومدم، می‌تونم بزنم؟!

_ البته.





دوباره لبخند زدم و گفتم:

_عالمه!

نفسی کشیدم و نگاهی به اسباب و وسایل ریخت و پاش کف اتاق انداختم. ساز رو روی میز گذاشتم و مشغول بستن وسایلم شدم.

چمدونم رو برداشتم و ساز رو توی جیب جلوییش گذاشتم. گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

اتاق جدیدم رو چیدم و به آشپزخونه رفتم تا ظرف‌ها رو بشورم؛ اما...

صدای خنده‌ی لیلی توی گوشم پیچید.

_دنیل!

دنیل: بله؟!

_بهت گفتم خودم ظرف‌ها رو می‌شورم.

_خوبه. آفرین! الان توقع داری تشکر کنم؟

یک تای ابروم رو بالا دادم و به سمت اتاقش چرخیدم. رو به در بسته‌ش گفتم:

_یعنی تو ظرف‌ها رو نشستی؟





جواب نداد.

لیلی: من دوست خوبی ام. مگه نه؟

_ چي؟ کار توئه؟

_ اوهوم! خوشت اومد؟

_ باورم نمیشه. تو جني يا پري؟

باز هم خندید. سری به طرفین تگون دادم و از ویلا بیرون رفتم. به سمت اون نیمکت قدم برداشتم که این بار صدای داهول بلند شد:

_ می خوای چیکار کنی دنیز؟

_ تو توی سرمی. نمی دونی؟

_ من افکارت رو تشخیص نمیدم. فقط...

_ فقط چي؟

_ می خوای چیکار کنی؟

از این که جواب بعضی از سؤال هام رو نمیده، حس تحقیر بهم دست میده. اخمی روی پیشونیم نشوندم. کنار برگ های درخت ایستادم و دستی به شون کشیدم. نگاهم به نیمکت افتاد. لیلی روی اون نشسته بود.





_ تو همیشه اینجایی؟

_ آره. ولی وقتی من رو می بینی که من بخوام.

با شک و تردید جلو رفتم و گوشه‌ی نیمکت نشستم. سرش پایین بود و موهایش صورتش رو پوشونده بود. دست‌های استخوانی و سفید و کثیفش روی زانوهایش مشت شده بود و پاهایش، از میچ برگشته بود.

آب دهنم رو قورت دادم و از پاهای برگشته‌ش چشم گرفتم.

_ چرا با من مثل یک دوست رفتار می کنی؟ اوایل طوری بودی که انگار برای مرگم لحظه‌شماری می کنی!

چند سانت صورتش به سمتم چرخید. خیلی کوتاه. در حدی که لبخندش رو بینم. اون خط سیاه و خشکه نامعلوم.

_ همین طوره! با مرگ تو، من به دنیا میام؛ ولی قبلش باید چند کار نیمه تموم رو با هم تموم کنیم.

سردرگم از حرفایی که متوجه هیچ کدوم نمی شدم، به ویلا نگاه کردم. دنیل پشت پنجره‌ی اتاقش خیره به این سمت بود. فوری از جام بلند شدم و دستپاچه کامل به سمتش چرخیدم.

_ الان چه فکری پیش خودش می کنه؟





_ که تو جن زده شدی.

سرم رو به سمتش چرخوندم و با چهره‌ی درهم پرسیدم:

_ چی؟

سرش رو این قدر پایین انداخت که چونه‌ش با گردنش مماس شد.

دوباره به پنجره‌ی اتاق دنیل نگاه کردم. نبود!

داهول: من و تو مثل باب اسفنجی و پاتریک می‌مونیم. دو تا دوست خوب؛ اما اون پیرمرد من رو یاد آقای خرچنگ می‌ندازه. فقط به فکر منفعت خودش. دنیل هم...

از پنجره چشم گرفتم و دوباره کنارش نشستم. منتظر بهش چشم دوختم. سرش رو بالا گرفت و به ویلا خیره شد. حالا می‌تونستم خیلی واضح صورت سفید و چشم‌های نداشته‌ش رو ببینم.

داهول: اون مثل اختاپوس می‌مونه. نه دوست خوبی، نه کارمند خوبی!

متعجب از این تشبیه، رد نگاهش رو گرفتم و به دنیل رسیدم که جلوی درب ویلا نشسته بود و گوش‌هاش رو می‌فشرد. ترسیده از جای خودم بلند شدم و بلند صداش زدم. از درد نعره می‌کشید.

_ چیکار می‌کنی؟ ولش کن!





به لیلی نگاه کردم و تکرار کردم:

_ دست از سر اطرافیان من بردار! اون دوستمه نه تو.

همون لحظه نگاه از دنیل گرفت و سرش رو به سمت من چرخوند.
آب دهنم رو با ترس قورت دادم و یک قدم عقب رفتم.

داهول: من دوست تو نیستم؟

از روی نیمکت پایین اومد. پاهاش همین طور برعکس و به پشت
برگشته بودن. قلبم از این صحنه خراشیده شد. یک قدم دیگه
عقب رفتم. با همون صدای ترسناک و خش دارش جیغ زد:

_ من دوست تو نیستم؟

گلووم خشک شد. اون قدر عقب رفتم که از برگ ها رد شدم. جلو
نیومد. همون جا ایستاد و سرش رو به سمت شونه ی راستش کج
کرد.

داهول: باب اسفنجی از دست پاتریک عصبانی؛ چون پاتریک، عهد
دوستی رو شکست.

جیغ زد:





_ حالا باب اسفنجی و پاتریک دشمن هم هستن. من و تو دنیز،
یکی شده بودیم. حالا این من هستم که تو رو از صفحه‌ی هستی
پاک می‌کنم. تو و...

صداش رو پایین آورد. پوزخندی زد و ادامه داد:

_ اختاپوس و آقای خرچنگ!

صدای نفس‌هام توی دو گوشم شنیده میشد. بدنم منقبض شده
بود و سرم تیر می‌کشید. زانو هام سست شد. زانو زدم و به خودم
لرزیدم. یک قدم جلو اومدم. از بالا بهم نگاه می‌کرد. چونه‌م رو گرفت
و سرم رو بالاتر برد.

داهول: روح اذیت می‌کنه. بی صبرانه منتظر اون روزی‌ام که
جسمت رو تسلیم من می‌کنی.

از کنارم عبور کرد. نفس-نفس زنان به پشت چرخیدم تا با نگاهم
دنبالش کنم؛ اما... دیگه نبود!

از ترس صدای قلبم رو می‌شنیدم. محکم و تند میزد. دقیقاً مثل
ضربات نوک دارکوب به چوب.

دنیل: دنیز!

سرم رو به سمت ویلا و دنیل که به این سمت می‌دوید، چرخوندم.
بهم رسید و کمکم کرد از روی زمین بلند بشم. لال شده بودم. یک





کلام هم از دهنم خارج نمیشد. مبهوت به صورت قرمز زل زدم.
لب میزد ولی متوجه نمیشدم. موقعی حواسم برگشت که پتو رو
روم کشیده بود و من روی تخت دراز کشیده بودم.

دنیل عصبی بود و دور اتاق می چرخید.

دنیل: تو با داهول رابطه داری؟

طوری این حرف رو زد که انگار اون دوست پسر مه و من بهش
خیانت کردم.

_ من ...

_ هیچی نگو! هیچی. همه ی این مدت تو با داهول بودی و به ما
نگفتی دنیاز؟ آره؟

خواستم جواب بدم که دوباره هیس کرد و گفت:

_ هیچی نمی خوام بشنوم. تو با خودت حرف نمی زدی. با اون
بودی. آره؟

این بار جوابش رو ندادم.

_ چرا جواب نمیدی؟ هان؟ جواب بده!

دیوونه شده بود؟





_ من ... من نمی دونم.

به حالت تمسخر پرسید:

_ نمی دونی؟ نمی دونی؟ تو داری چیکار می کنی دنیز؟ معلوم هست؟ فراموش کردی، برای چی اینجاایم؟ اون دشمن توئه. قاتل پدر و مادر توئه. اون داره هر شب یکی از اعضای روستا رو می کشه. اون یک جنه، جن! تو با یک جن دوست شدی؟

از خوف و وحشت جیغ زدم:

_ آره، آره، آره! دوست شدم. دوست بودیم، بودیم. داشت به تو آسیب میزد. ازت دفاع کردم. حالا تشنه‌ی جسم منه. می خواد بدن من رو همون جور که بدن لیلی رو گرفت، بگیره. نمی بینی چقدر وحشت زده‌م؟ هان؟ یک جن شیطانی می خواد بدن من رو تسخیر کنه. میشه سرزنشم نکنی؟

اخم کرده، یکم نگاهم کرد و عصبانی از اتاق بیرون رفت. درب رو محکم به هم کوفت و داد زد:

_ لعنتی!

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و خوف برداشته، پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم. حس خواب آلودگی به طرز ناگهانی ای به من





القا شد. پلکام سنگین شدن و رفته، رفته، خواب به چشم‌هام
اومد.

با صدای ریز گفتگوی دنیل و آلفرد، گوش‌هام زودتر از چشم‌هام
فعال شدن.

دنیل: من نمی‌دونم.

آلفرد: باید از اینجا ببریمش.

دنیل: آخه کجا؟

بعد یک سکوت کوچک، آلفرد جواب داد:

_ من یه کلبه توی جنگل دارم. تا حدی با روستا فاصله داره. اگه
الآن حرکت کنین قبل از غروب خورشید می‌رسین. تو هم بهتره
برگردی. فقط همراهیش کن!

دنیل: من نمی‌تونم تنه‌اش بذارم. مأموریت من محافظت از این
دختره.

آلفرد: دنیل! جون مردم به این دختر بستگی داره. تو امروز بیرون
رفتی؟ همه می‌گن تو و دنیز باید از این روستا برین. می‌گن مرگ
اعضا به خاطر قدم نحس شماست که باعث خشم داهول شده.
شایعه پراکنی! می‌دونی که؟!

دنیل: پس من هم باید از اینجا برم. مگه این چیزی نیست که تو
میگی؟





آل فرد: گوش کن پسر! تا وقتی که داهول دنبال دنیزه، بود و نبود تو، هیچ فرقی به حالش نداره. فقط باعث میشی، جون خودت به خطر بیوفته.

دنیل: نه آل فرد! من با دنیز می مونم.

صدای بلند و عاصی آل فرد می تونست دلیل خوبی برای بیرون رفتن باشه.

آل فرد: محض رضای مسیح! تمومش کن!

درب اتاق رو پشت سرم بستم. با صدای درب متوجه من شدن.

_ آل فرد درست میگه. همراهی تو با من جونت رو توی خطر می ندازه.

دنیل: به تو ربطی داره؟ جون خودمه!

یکه خورده فقط نگاهش کردم. عصبانی بود و بی جهت دور خونه قدم رو می رفت.

آل فرد: آه خدا! دو تا کودن!

و با تندی به سمت اتاق سابق من رفت. گویا کشیش اونجا بود.

_ دنیل!

_ من با تو حرفی ندارم. وسایلت رو جمع کن! همین الان حرکت می کنیم. پیرمرد خرفت!





و باز متعجب به رفتن دنیل به سمت اتاقش خیره شدم. چه قدر
مسئولیت پذیر!

گشنه بودم. به آشپزخونه رفتم و مشغول خوردن نودل شدم.

دنیل: وسایلت آماده ست؟

از حضور ناگهانی هینی کشیدم و بهش نگاه کردم. هنوز اخم
داشت.

_ نه.

_ نه؟

_ گرسنه بودم.

نگاهی به ظرف نودل کرد و بعد به لقمه ای که کنار دهنم نگه داشته
بودم. سرش رو تگون داد و از آشپزخونه خارج شد. پوزخندی از
خنده زدم و ادامه دادم.

طبق گفته ها و راهنمایی های آلفرد، قبل از غروب خورشید و
تاریکی هوا، به کلبه رسیدیم. روزها طولانی شده بودن و حالا
ساعت هشت شب بود.

با گوشیم موزیک گوش می کردم که دنیل تگونم داد و اعلام کرد که
ساعت یازده و نیم شده و می خواد بخوابه.

_ آفرین پسر. فردا بهت جایزه میدم.





خودم خندیدم و دنیل فقط پوزخند زد. جای خوابش رو انداخت و
توی سه سوت، خوابید. دوباره چشم‌هام رو بستم و به موزیک
گوش دادم. نمی‌دونم، چقدر گذشته بود که در کنار ریتم موزیک،
ریتم آشنایی هم شنیده میشد. صفحه‌ی گوشی رو روشن شد.

بهش نگاه کردم. یه نقطه‌ی سفید با شعاع تقریباً دو سانتی‌متر با
زمینه‌ی مشکی. ریتم رو تشخیص دادم. سازدهنی!

یک بار دیگه همون حالات برام رخ داد. بدن کرخت و سست، گز-
گز کتف‌هام، آرامش عجیبه توی سرم. اختیار بدنم رو از دست
دادم. گوشی از دستم رها شد و روی شکمم افتاد. صدای نفس‌هام
رو می‌شنیدم!

پلکام روی هم افتاد و بعد، خوابم برد.

دنیل: دنیز! دنیز بیدار شو احمق!

با سر و صدای دنیل که هول زده و ترسون تونم می‌داد از خواب
بیدار شدم و روی تختی که دیشب روش خوابیده بودم، نشستم.
خمیازه‌ای از خستگی کشیدم و پرسیدم:

_ چیه دنیل؟ جایزه‌ت زیر بالشت نبود؟

دستم رو کشید و از روی تخت بلندم کرد.

دنیل: آلفرد مرده. دیشب، دیشب داهول آلفرد رو کشته.





از شدت بهت، قدرت حرکت مردمک‌هام رو از دست دادم. شوکه و
مبهوت تنها به دهن دنیل خیره شده بودم تا خبرش رو هضم کنم.
این مرد جز پیام‌رسان اخبار بد بودن کار دیگه ای هم بلد بود؟!

_ این که از اون شوخی‌های مسخره‌ت نیست؟ هان؟

رنگ پریده و بی حال پای تخت نشست و انگشت‌هایش رو لای
موهایش برد. فوری جلوش چمباتمه زدم و شونه‌ش رو تکون دادم.

_ با توئم! داری شوخی می‌کنی درسته؟

با صدای گرفته و ماتم برده‌ای جواب داد:

_ نه دنیز! این واقعیت داره.

دستم از روی شونه‌ش سر خورد و کنار بدنش افتاد. بغض کردم و
گفتم:

_ باید بریم ببینیمش.

سرش رو بالا گرفت و گفت:

_ چی رو می‌خوای ببینی؟ خاکستر جسدش رو؟ حتی کشیش هم
مرده.

لبم رو گزیدم و با زور جلوی ریزش اشکم رو گرفتم. نفس عمیقی
کشیدم و از پنجره‌ی گرد به بیرون نگاه کردم. هوا روشن بود.

دنیل: از داهول خبری نیست؟





نگام رو از پنجره نگرفتم. حس می کردم، یه چیزی اون سمت
ایستاده اما تشخیص نمی دادم چیه! آدم، حیوون، درخت، جن!
زیر لب جوابش رو دادم:

_ نه فقط... دیشب دوباره اون ساز از توی گوشیم پخش شد.
کنجکاو از جام بلند شدم و به لبه ی پنجره نزدیک شدم. پلک هام
رو به هم نزدیک کردم. جورجی همیشه می گفت: «این کار باعث
میشه، دور دست ها رو واضح تر ببینی.» نمی دونم با چه دلیل
علمی ای این حرف رو میزد؛ ولی من اون لحظه امتحانش کردم و در
کمال تعجب، آلفرد رو دیدم که به درخت تکیه زده و دست به سینه
به من خیره شده.

_ دنیل! آلفرد! بیا ببین.

_ دختر بیچاره! توهم زدی؟

کفری تکرار کردم:

_ بیا، ببین!

پوفی کشید و نزدیکم شد. همون موقع آلفرد تکیه ش رو برداشت و
لای درخت ها گم شد.

دنیل: دیدی توهم زدی؟

با دست پشش زدم و به سمت درب رفتم.

_ من توهم نزدم، تو کور شدی!





درب رو باز کردم و با سرعت به سمت درخت‌ها دویدم. صدای دنیل
رو می‌شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد. شاخه‌ها رو کنار زدم و از لای
برگ و بوته‌ها رد شدم. انگار درخت‌های چنار و بلند جنگل چتری
شده بودن که نور خورشید رو به زمین نرسونن. تاریک!
نفس-نفس زنان چشم چرخوندم تا ردی از آلفرد پیدا کنم. بلند صدا
زدم:

_ آلفرد!

صدای خُر خُری که به من می‌گفت، یک گرگ وحشی و گرسنه
پشت سرته، بدنم رو لرزوندد. آب دهنم رو قورت دادم. کتفام منقبض
شده بودن و نفس هام روی دور کند و سنگین افتادن. دستام رو
مشت کردم و به خاطر سرمای لحظه‌ای، لرزه‌ی دیگه ای به تنم وارد
شد.

چشمام رو بستم تا اون گرگ، هر چه زودتر شرش رو کم کنه. از این
می‌ترسیدم که بوی من مشامش رو پر کرده باشه و همین‌جا دخلم
رو دریاره. تکون نمی‌خوردم تا شاید فکر کنه، هر چیزی هستم،
آدم نیستم.

رد ناخنش رو روی ساق پام حس کردم. از شدت ترس عرق
می‌ریختم و حالا قلبم به قدری تند می‌زد که گریم گرفت. محکم
چشمام رو بستم و لبم رو گزیدم. ای کاش دنیل پیدام کنه! ای کاش
دنیل دنبالم بیاد!





ناخن گرگ از مچ پام تا روی رونم کشیده شد. اخمالو از روی گنگی چشم هام رو باز کردم. این گرگ نیست! این هر چیزی که هست، گرگ نیست! خرس... خرسه.

ناخنش رو برداشت. نفسم آزاد شد اما حضور سردش روی تنم نشست. صدای خُر خُرش کنار گوشم بود. ناخنش رو این بار روی کمرم گذاشت. دوباره چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم. هنوز از ترس می لرزیدم و گریه می کردم. چرا کسی کمکم نمی کنه؟! این موجود، خرس هم نیست. خرس که حرف نمی زنه! _ ترسیدی!

تحملم رو از دست دادم. جیغ بلند و سرسام آوری کشیدم و دویدم. پشت سرم رو نگاه نکردم. جلوم رو هم نمی دیدم؛ فقط می دویدم به جایی که اون، اون جا نباشه.

دویدنم بی فایده بود. حضور ناگهانش جلوی راهم، من رو یاد جن می انداخت. جیغم تو گلوم خفه شد. از حضورش ایستادم و این ایستادن بی خبر، باعث افتادنم شد. عقب-عقب رفتم و به چهره‌ی عصبانیش خیره شدم. چاقوش رو بالا گرفته بود و کاملاً معلوم می کرد که این بار، هر بار نیست!

یک قدم جلو اومد و پوزخند زد. گریه‌م رو از سر گرفتم و باز کشون کشون خودم رو عقب کشیدم.

داهول: ترسیدی!





سؤال نمی پرسید؛ فقط به نوعی آگاهانه این عبارت رو تکرار می کرد. اون قدر عقب رفتم که به تنه ی درخت برخورد کردم. آروم- آروم جلو اومد و جلوی پام چمباتمه زد. نوک چاقوش رو روی گونه م گذاشت. لبخند عریضی زد و گفت:

_ باب اسفنجی می خواد انتقام بگیره. تا حالا عصبانیت این موجود شیرین عقل همیشه خندان رو دیدی؟

چاقوش رو تا زیر چونه م سر داد. لال شده بودم و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. گلوم خشک و ضربان قلبم توی گوشم می پیچید. ادامه داد:

_ من نمی خواستم به تو آسیب بزنم. این خودت بودی که از این موضوع استقبال کردی. من فقط یک دوست می خواستم. تو دوستیمون رو به خاطر اون پسر احمق بهم زدی.

نگاهم به لبه ی تیز و خونی چاقوش قفل شده بود. هر لحظه امکان داره گلوم رو ببره. من در برابر یک جن چه اختیاری دارم، وقتی حتی گردنبندم هم همراهم نیست؟

داهول: تو از من نمی ترسیدی. حالا از ترس...

نگاهش رو با پوزخند به شلوارم دوخت. نیاز به نگاه کردن نبود. خودم رو خیس کرده بودم!

چاقوش رو برداشت. بلند شد و با همون حفره های خالی و تاریک بهم زل زد.





داهول: هنوز کارم تموم نشده. هنوز صد و دو نفر دیگه موندن. با احتساب دنیل، صد و سه نفر!

بی خبر شروع به دویدن به سمت دره کرد. به لبه‌ی دره رسید و پرید. شوکه به جای خالیش خیره شدم. الان، الان خودش رو انداخت؟

از جام بلند شدم و با احتیاط خودم رو به لبه‌ی پرتگاه رسوندم. دو زانو نشستم و دستم رو به لبه‌ی صخره گرفتم. خودم رو خم کردم و لیلی رو توی شرایطی دیدم که رسماً زبونم بند اومد.

یه تیکه‌ی خیلی بزرگ و تیز از صخره از وسط بدنش رد شده بود و شل و بی جون، تازه مثل یک میت واقعی شد. نمی‌تونستم نگاهم رو ازش بردارم. چیشد؟! داهول دیگه توی بدن لیلی نیست؟ چیشد؟! چه بلایی سر بدن لیلی اومد؟

به تدریج از قسمت صورت تا نوک پاش تجزیه شد و بعد، هیچی جز خاکستر ازش نمودند. اکسیژن به سینه‌م رفت ولی برنگشت! تو بهت اتفاقی که افتاد بودم. اون دختر شش ساله که تمام این مدت باهاش ارتباط داشتم، جلوی روم تجزیه شد. اون دختری که ساز میزد، همونی که سی سال تحرک داشت. سی سال!

حالا، حالا داهول کجاست؟ اون کجا رفت؟ نگاهم رو به اطراف گردوندم. از ترس بدنم کرخت و بی حس شده بود و دست و پام شل





می شدن و نمی تونستم درست تکونشون بدم. زیر لب تکرار می کردم:

_ کجا رفت؟ کجا رفت؟ کجا رفت؟

نگاهم توی غاری وسط صخره‌ی روبه‌رویی گیر کرد. نمی دونستم خودشه یا نه. من اون رو تنها توی جلد لیلی دیدم. حالا که این جسم توی تاریکی قایم شده و فقط انگشتای بلند و استخوانیش همراه با ناخن‌های دراز و سیاهش توی نور و تکیه داده به لبه‌ی غار دیده میشد. به سرعت دستش رو برداشت و کلا توی تاریکی غار فرو رفت. نگاهم قفل شده بود تا شاید بتونم ببینمش. نا امید و لرزون از لبه‌ی پرتگاه دور شدم؛ ولی همچنان نشسته بودم. از همین لحظه به بعد، هیچ چیز خوشایند نخواهد بود.

نمی دونم چطور اما تونستم به کلبه برگردم. خواستم درب رو هل بدم که دستی روی شونه‌م نشست و من رو به سرعت برگردوند. به خاطر صحنه‌های پیشین جیغ کشیدم و به حالت تدافعی، شخص رو به عقب هل دادم. دنیل بود که رنگش پریده و موهایش با خیزی به پیشونیش چسبیده بود. دوباره جلو اومد و محکم من رو به بغل گرفت. چشمام درشت شد. اون قدر محکم من رو در بر گرفته بود که حس می کردم، نفس کشیدن برام غیرممکن شده.

ازم جدا شد و به سر تا پام نگاه انداخت. به خاطر خیزی شلوارم با خجالت و شرم پاهام رو به هم چسبوند؛ ولی اصلاً حواسش نبود. مثل ددی وقتی نگرانم میشد، سر تا پام رو واریسی کرد.





_ دنیل! چت شده؟ من خوبم.

دنیز دروغ گو شدی!

صداش می لرزید:

_ دیگه هیچ وقت، هیچ وقت دنیز...

جمله ش رو ادامه نداد و دوباره بغلم کرد. معنی کاراش رو نمی فهمیدم. پرسیدم:

_ چی شده دنیل؟ حرف بزن!

همون طور که من رو توی آغوشش می فشرد، لب زد:

_ فکر کردم از دست دادم. وقتی دویدی سمت جنگل، گمت کردم. هر جا رو دنبال گشتم پیدات نکردم. صدات زدم و جز صدای خودم هیچ چیز دیگه ای توی گوشم نیچید. ترسیدم، ترسیدم بلایی سرت اومده باشه.

فشار آغوشش رو بیشتر کرد. مبهوت و شوکه توی جمله هاش غرق شدم. ازم فاصله گرفت و خندید. گفت:

_ دیوونه.

درب رو باز کرد و من رو به داخل هل داد. لبه ی تخت نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم. هیچ کدوم از اون صحنه ها از جلوی چشمم کنار نمی رفتن.

دنیل: خب؟



_ خب چی؟

_ تعریف کن! چرا اون جووری دویدی، توی جنگل و چی بهت گذشت که با این حال برگشتی؟

صحنه‌ی دل خراش جسم بی جون لیلی دیدم رو کور کرده بود. بغض کردم و چشم هام رو محکم بستم.

_ لیلی، لیلی جلوی چشمام، لیلی جلوی چشم هام خاکستر شد.

بغضم ترکید. نه به خاطر این که احساسی نسبت بهش داشتم که نداشتم. به خاطر خود ماهیت صحنه بود. دلم رو ریش می کرد. هر بار که تصورش می کردم، مو به تنم راست میشد.

توی آغوش دنیل بودم و سرم توسطش نوازش میشد.

دنیل: هی دنیز! لیلی سی سال پیش مرد. چیزی که دیدی فقط جسمش بود.

_ تو ندیدی. تو نبودی.

سرم رو از روی سینه‌ش برداشتم و جیغ زدم:

_ اصلاً تو کجا بودی؟ کجا بودی، وقتی چاقوش روی گلوم بود؟ کجا بودی، وقتی از ترس زبونم به کامم چسبیده بود؟ هان؟ جواب من رو بده!

سعی داشت کنترلم کنه ولی شدت وحشتم به قدری بود که قدرت خاصی رو به دستام می داد. به جبر یک بار دیگه بغلم کرد و دستام



روی سینه ش قفل شد. حق-حق وحشت زدهم رو روی پیراهنش
خالی کردم و تا آخرین قطره‌ی اشکم، توی همون موقعیت موندم.
دنیل: آروم شدی؟

بینیم رو بالا کشیدم و ازش فاصله گرفتم. سرم رو به تأیید تکون
دادم و نگاهم رو به چشماش دوختم. لبخند غمگینی زد و دستی
توی موهام کشید.

دنیل: اون جسارت توی اداره کجاست؟ اون دنیز احمق و ابله و
شجاع کجا رفت؟
خندهم گرفت.

دنیل: واقعاً چطور می‌خواستی قاتل پدر و مادرت رو به سزای
عملش برسونی؟ من هنوز برام سؤاله.

خندید و با شصتش اشکام رو از روی صورتم پاک کرد. با صدای
گرفته از جیغ و گریه جواب دادم:

_ نقشه داشتم. بی‌نقشه نیومدم به این روستا.

_ نقشه؟! چه نقشه‌ای؟

_ اصلاً یادم نمیاد. حالا که می‌دونم اون قاتل کیه و چه قدرتی داره،
حتی نمی‌خوام به اون نقشه‌ی بچگونه فکر کنم.

_ باید برگردیم دنیز. کاری از دست هیچ‌کس بر نمیاد. اون موجود
هر چیزی که هست، حتی بهترین کشیش‌های کشور هم از پشش





بر نمیان. این مردم کودن هم راه زنده موندن رو پیدا کردن. ظاهراً
هم هیچ مشکلی باهاش ندارن. وقتشه برگردیم.
با اکراه و بی میلی سرم رو تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم.
_ گرسنه نیستی؟

دستی به شکمش کشید و نگاهی به اطراف کلبه انداخت.
_ چرا خیلی.
بلند شد و از توی ساکی که همراه خودش آورده بود، دو تا کمپوت
بیرون آورد.

_ ما تا کی قراره اینجا باشیم؟
_ تا صبح. صبح زود راه می افتیم.
_ جرئت نمی کنم بخوابم.
_ چرا؟

_ حس می کنم نمی خوابم. حس می کنم، وقتی چشمم روی هم
میره توی خواب نمیرم. در واقع جایی میرم که داهول می خواد.
از روی گنگی اخم کرد و پرسید:
_ منظورت چیه؟





نفسی کشیدم و پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم. دنیل کنارم
نشسته روی تخت به دیوار تکیه زده بود و کتاب می خوندد و من دراز
کشیده خودم رو در بر گرفته بودم. جواب دادم:

_ نمی دونم. نمی خوام که بدونم.

پوفی کشید و دوباره نگاهش رو به صفحه ی کتابش دوخت. پلکام رو
روی هم گذاشتم. تصویر دست داهول توی ذهنم رژه می رفت. اگر
اون دستش بود، پس قطعاً باقی بدنش ترسناک تره!

صدای دنیل رو خیلی آروم و نزدیک گوشم، شنیدم:

_ بیداری؟ خوابی؟ نه بیداری. شایدم خوابی. پلک هات می لرزه.
بیداری؟ پس چرا جواب نمیدی؟ خوابی؟

خنده م گرفت. لب هام به خنده باز شد و لای پلک هام رو باز کردم.
دنیل هم می خندید. ابروهایش رو بالا انداخت و ادامه داد:

_ بیداری!

خندیدم و نیم خیز شدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ کاری داشتی؟

_ اوم، خب...

پشت سرش رو خاروند و نگاهش رو ازم گرفت. لبخندم رو جمع
کردم و نگران پرسیدم:

_ چیزی شده؟





فوری بهم نگاه کرد و دو دستش رو تگون داد.
دنیل: نه نه. فقط... خواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم
که... نمی دونم چه طور مطرحش کنم.
با خیال راحت بالشت رو درست کردم و لم دادم.

_ هر طور راحت تری.

مکثی روی چشم هام کرد. لب های نم دارش رو فاصله داد تا حرفی
بزنه که با صدای جیغی از بیرون، شونه هاش پرید. ترسیده و خوف
برداشت، از روی تخت پایین اومدم. دنیل به سمت پنجره رفت و
نگاهی به بیرون انداخت. صدای جیغ تکرار شد.

_ دنیل!

دنیل که متوجه ی وحشت من شد به سمتم اومد و بازو هام رو به
دست گرفت. توی چشم هام گفت:

_ من اینجا. خب؟ هیچ کس نمی تونه بهت آسیب بزنه.

یک بار دیگه صدا پیچید. دنیل که تا اون لحظه خیره ی چشم هام
بود به خودش اومد و به سمت درب قدم برداشت.

_ کجا میری؟ حق نداری من رو تنها بذاری.

_ همین جام.

درب رو باز کرد و سرش رو بیرون برد.





_ چیزی می بینی؟

نگاه دقیق تری به بیرون انداخت. مشکوک سرش رو به سمت من
گرفت و جواب داد:

_ ظاهراً نه!

یک قدم به جلو رفتم که همون لحظه، اون دست استخوانی،
بدشکل، سیاه، کثیف و با فرمی نامیزون یقه‌ی دنیل رو گرفت و به
بیرون کشید. جیغ تیز و بلندی کشیدم و به بیرون دویدم.

جیغ زدم:

_ دنیل! دنیل!

همه جا تاریک بود. نه می‌تونستم اثری از دنیل پیدا کنم، نه از
داهول! به گریه افتادم. زیر لب اسم دنیل رو صدا زدم. صدای
داهول دقیق مثل یک ناقوس برای مرگ توی جنگل پیچید:

_ دنیز کوچولو! تنهایی چه حسی داره؟

هق-هقم رو خفه کردم و با خشم جیغ زدم:

_ خفه شو! دنیل رو برگردون! به دنی کاری نداشته باش عوضی.

خندید و گفت:

_ می‌خوای ببینیش؟





جوابی ندادم که حس کردم پشت سرم حضور داره. همون سرما،
همون لرزش، همون بوی تعفن!
داهول گفت:

_ توی کلبه خوابیده. برو ببینش.

لبم رو محکم زیر دندون کشیدم و به سرعت چرخیدم که ندیدمش.
دوباره هق-هقم رو آزاد کردم و به سمت کلبه دویدم. درب رو با
شدت باز کردم و داخل شدم که با تصویر جلوی روم، پی درپی و
ناخودآگاه به جیغ افتادم. جیغ‌های بلند و تیز طوری که گلوم رو
می‌سوزوند. به سرفه افتادم و کف زمین نشستم.

_ دنیل!

بلند زیر گریه زدم و جیغ دیگه ای کشیدم:

_ دنیل!

صورت‌م رو با دستام پوشوندم و باقی گریه‌م رو از سر گرفتم. طوری
گریه می‌کردم که هیچ‌کس تا به حال نکرده.

صدای داهول یک بار دیگه پیچید:

_ حالا تنها شدن چه حسی داره؟

زیر لب لعنتش کردم. صدای گرومپ ترسناکی از جلوی روم به
گوش رسید. وحشت‌زده دست هام رو از روی صورت‌م برداشتم و به
جلوم نگاه کردم که... بالاخره خود واقعیش رو دیدم.





طرز چهار دست و پا بودنش من رو یاد تارزان می انداخت. تمام بدنش به طوری سیاه و چرکین بود که انگار توی آتیش سوخته و این یک جسد سوخته ست. صورتش، صورتش!

در واقع صورت نداشت. انگار صورتش هم سوخته و درعین حال اسید روی اون پاشیده شده. اصلاً قابل تشخیص نبود؛ اما لبخند عریضش رو می دیدم.

گفت:

_ تموم شد!

ضربان شدید قلبم توی گوشم می پیچید و می پیچید و می پیچید. حس می کردم، دارم سقوط می کنم. از هواپیما پرتم کردن و بدون هیچ چتر نجاتی دارم می افتم. گلوم خشک بود. هر چی بیشتر آب دهنم رو قورت می دادم انگار وسط راه خشک میشد.

یک بار دیگه به دنیل نگاه کردم. با اون طناب پوسیده و کهنه، به دار آویخته شده بود. آویزون و بی روح! بغض سنگینی از دیدنش توی این وضعیت به گلوم چنگ زد.

داهول کمی جلوتر اومد و دنیل رو تاب داد. خنده ی بلند و شیطانی ای کرد و گفت:

_ می دونی هفته ی دیگه تولدش بود؟





متعجب به داهول خیره شدم. لعنت بهش! رو کرد سمت من و جلوتر اومد. اون قدر جلو که با ناخن هاش چونه‌ی من رو بالا داد. خیره به گردن و سیب گلویی که بالا و پایین میشد ادامه داد:

_ یکم عجله کردم. باید صبر می کردم، خوب نسبت به هم علاقه مند بشید. اون وقت تو هم مثل لیلی کسی رو که عاشقانه دوستش داری از دست می دادی و خیلی راحت تحت سلطه‌ی من قرار می گرفتی؛ اما این مرد، لیاقت بیشتر زندگی کردن رو نداشت. بالاخره زبون باز کردم:

_ تو تعیین نمی کنی که چه کسی لیاقت چقدر زندگی کردن رو داره. لبخندش رو جمع کرد. صورتش رو جلو آورد. ناخنش رو با فشار روی گردنم کشید. چهره‌م از درد جمع شد. غرید:

_ از جسارتت متنفرم؛ اما بوی ترس رو از چشم هات می شنوم. می دونستی چشم ها هیچ وقت دروغ نمیگن؟ مکشی کرد و در ادامه گفت:

_ نترس! می خواستم بهت تنها شدن رو نشون بدم. حالا، حالاها باهات کار دارم دنیز کوچولو!

از شدت ترسی که داهول در موردش حرف میزد، بدنم سست و بی جون شده بود. ازم فاصله گرفت و این فاصله مسبب نفس آسوده خاطرم شد. با همون حالت تارزانی به سمت کیفم رفت و سازدهنی





رو برداشت. شوکه به ساز خیره شدم. من اصلاً اون رو برنداشته
بودم! خدای من! این قدر با این جن در ارتباط بودم که دارم با
حضورش اون هم دقیقاً کنارم، کنار میام.

به چهره‌ی دنیل با بغض خیره شدم. بیدار شو دنی! تو مگه برای
حفاظت از من نیومدی؟

صدای همون ساز مخصوص توی کلبه پخش شد. به داهول و
نحوه‌ی ساز زدنش درحالی که خیره‌ی من بود، نگاه کردم. جیغ زدم:
_ لعنت خدا به تو!

سرش رو پایین برد و به نواختنش ادامه داد. چشم‌هام رو به خماری
رفت. جیغ دیگه ای زدم:
_ لعنت خدا بر شیطان!

یک قدم جلو اومد و باز ادامه داد. نفسام منظم و آروم و بدنم کرخت
و سست شد. به حالت جنینی در اومدم. خودم رو در آغوش
کشیدم و چشم به چهره‌ی معصوم و سفید دنیل دوختم. اسمش رو
زیر لب صدا زدم. سردم شد. بیشتر توی خودم جمع شدم.
چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:
_ فکر کنم، دوستت دارم!





دنیل: اوه خدای من! باورم نمیشه. تو فوق العاده‌ای دختر. پاشو من شنیدم چی گفتی.

چشم‌ام رو باز کردم و به صورت بشاش و خوشحال دنیل که توی چند سانتی‌متری صورتم قرار داشت خیره شدم. مبهوت و شوکه! خندید و دوباره گفت:

_اگه می‌دونستم این حس دوطرفه‌ست حتماً زودتر بهت می‌گفتم. من رو ببین دنیز! من هم حس می‌کنم دوستت دارم.

یک بار دیگه خندید. با شدت نشستیم و اطراف رو تند-تند از نظر گذروندم. هوا روشن بود و کلبه توی نور فرو رفته بود. صدای گنجشک‌ها، خنده‌ی دنیل... خنده‌ی دنیل؟!

بهش نگاه کردم. هنوز لبش به خنده باز بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد.

_تو چرا زنده‌ای؟

یکه خورده جدی شد.

_یعنی چی که... تو می‌خوای بمیرم؟ آره؟

هل شده سریع گفتم:

_نه، نه! منظورم اینه که چرا زنده‌ای؟

اخم کرد و جدی‌تر گفت:





_ این همونه. فکر کردم قیافه‌ی مبهوتت به خاطر اعترافم؛ ولی
انگار... هه!

نگاهش رو کش دار برداشت و از تخت پایین رفت. موهام رو توی
چنگ گرفتم و گفتم:

_ رحم کن. خدایا رحم کن. چیکار کردی؟ داهول تو چیکار کردی
لعنتی؟ چیشد؟ دنیل! دنیل کجا میری؟

درب رو باز کرد و بی حوصله گفت:

_ میرم که بمیرم.

_ صبر کن! برات توضیح میدم. دنیل با توئم!

برگشت سمتم و حق به جانب گفت:

_ خوبه. توضیح بده!

تمام جریان رو موبه‌مو واسش تعریف کردم و در آخر از اینکه زنده
می‌بینمش، در حالی که توی گریه و هق-هق غرق شده بودم در
آغوش کشیدمش و گفتم:

_ نمی‌خوام. نمی‌خوام از دست بدمت. اوضاع رو درست کن! نجاتم
بده. پس تو برای چی اینجایی؟

دستی به سرم کشید و آروم جواب داد:

_ برای تو.





وسایلمون رو جمع و جور کرده بودیم که هرچه زودتر از این روستای
نحس و شوم خارج بشیم. دنیل مشغول جمع کردن کتاب‌هاش بود
و زیر چشمی من رو هم واری می کرد. مثل من!

از پنجره‌ی اتاقش به همون نیمکت زل زدم. خیلی وقته که دیگه
جن و انس روی اون ننشسته.

دنیل: هی دنیز! بهش فکر نکن!

از نیمکت چشم گرفتم و به دنیل دوختم.

_ مثل این می‌مونه که به دریا بگی خیس نباش. چطور آخه؟

کمی نگاهم کرد و باز به کارش ادامه داد. روی تخت نشستم و
پرسیدم:

_ چرا اوایل هیچ چیز رو در مورد داهول قبول نمی‌کردی؟ البته به

نظر من قبول کردی ولی سعی داشتی انکارشون کنی. چرا؟

مدادش رو از کنار بالشتش برداشت و با نوکش پشت سرش رو
خاروند. نیم نگاهی بهم انداخت و مداد رو توی کیفش گذاشت.

دنیل: خب...

شونه‌هاش رو بالا انداخت و ادامه داد:

_ حس کردم اگه کسی باورش نداشته باشه، اون تضعیف میشه؛

ولی خب انگار... جواب نمیده.





_ باور! از ددی پرسیدم چطور این قدر توی کارتون موفقین؟ جواب داد، وقتی همه به تو باور دارن یه انرژی مضاعفی بدنت رو تحت شعاع خودش قرار میده و این باعث میشه که تو به جای ضعیف شدن، قوی تر بشی. ددی متوجهی سن من نبود. همیشه حرف‌هایی میزد که فقط خودش و آدم بزرگا بفهمن.

خنده‌ی کوتاه و آرومی کردم و از جام بلند شدم. به سمت درب رفتم و بازش کردم. گفتم:

_ من میرم ببینم، چیزی جا مونده یا نه. برای توی راه هم خوراکی برمی‌دارم. تو خوبی؟

قیافه‌ی متفکر و متمرکزی به خودش گرفته بود. طوری که اصلاً صدای من رو نشنید.

_ دنیل!

شونه‌هاش پرید و به من نگاه کرد. اخم کرده و گنگ!

_ حالت خوبه؟ به چی فکر می‌کنی؟

زیر لب زمزمه کرد:

_ به راه شکست دادن داهول.

کنجکاو جلو رفتم و پرسیدم:

_ چه راهی؟

با همون حالت مذکور جواب داد:





_ باور نداشتن به وجودش.

_ مگه تو نمیگی جواب نمیده؟

_ نمی دونم شاید به خاطر این بود که تو بیش از حد، بهش ایمان و باور قلبی داشتی.

_ فهمیدم ولی آخه چطور می خوایم وقتی واقعاً وجود داره به خودمون تلقین کنیم که نداره؟

_ به خودمون تلقین نمی کنیم. بین... بشین تا برات توضیح بدم. هر دو روی تخت نشستیم.

دنیل: اولین پروژه ای که من داشتم یه مورد قتل مشکوک توی آکسفورد بود که قاتل هیچ ردی از خودش به جا نذاشته بود و من هم تجربه ای توی این حوزه نداشتم؛ اما آقای نلسون و تمامی همکارهام تشویقم می کردن و می گفتن که من می تونم از پیش بریام. واقعیت این بود که نه... من نه تجربه ای کافی داشتم نه علم کافی... ولی می دونی چی شد؟ واقعاً موفق شدم. چون هر بار که سر صحنه می رفتم به خودم می گفتم مطمئناً همکارهات و مخصوصاً رئیس یه چیزی از تو دیدن که باور دارن می تونی. می خوام بگم ممکنه یک نفر هیچ استعداد و علم و تجربه ای توی کاری که می خواد انجام بده، نداشته باشه. خب طبیعتاً هم موفق نمیشه؛ اما وقتی همه بهش باور داشته باشن یه نیروی عجیب و ماورایی بهش القا میشه که بله... تو می تونی و من تونستم دنیز!





بعد از تموم شدن حرفاش تکون آرومی به سرم دادم و گفتم:
_ فکر کنم، منظورت رو فهمیدم.

_ اگه نمی فهمیدی، مطمئن می شدم خنگی!
مشتی به بازوش زدم و خندیدم.

دنیل: خب... من کارم تموم شد.

هر دو با هم از اتاقش بیرون رفتیم و من یک دور دیگه ویلا رو
بررسی کردم تا چیزی رو جا نداریم. چند بسته خوراکی هم برای
توی راه برداشتم.

دنیل: آماده‌ای؟

_ اوهوم. بریم.

لبخند دل‌نشینی زد و دستم رو گرفت. با دست آزادش دستگیره‌ی
درب اصلی رو پایین کشید که باز نشد. یک بار و چند بار دیگه هم
امتحان کرد ولی...

دنیل: قفلش کردی؟

جدی و متعجب جواب دادم:

_ نه.

دوباره امتحان کرد و باز هم باز نشد. دستم رو رها کرد و با پا چند
ضربه به درب زد. مشتی به در کوفت و عصبی و کلافه گفت:





_ چرا باز نمیشه؟

با حس رد ناخن خیلی خیلی آشنایی روی کتفم، با وحشت چشم‌هام رو درشت کردم و بازوی دنیل رو چنگ زدم. این علامت حضور داهول بود.

با تته پته چیزی مثل این رو به زبون آوردم:

_ داهول اینجاست. می‌تونم حسش کنم.

دنیل که خوف من رو دیده بود، دستم رو محکم گرفت و با اخم و خشم دور ویلا رو با دقت نگاه کرد. من جرئت تقلید از دنیل رو نداشتم. به صورتش خیره بودم و تند-تند نفس می‌کشیدم. خیلی سریع و هیجانی به من چشم دوخت و بعد چند ثانیه مکث دو بازوم رو توی چنگ گرفت و من رو به سمت خودش یک قدم جلو کشید. توی چشم‌هام گفت:

_ از همین الان باید شروع کنیم.

_ چی رو؟

_ تظاهر به وجود نداشتنش.

_ چی؟

_ ببین! می‌دونم خیلی سخته. سخته که وجودش واقعی باشه ولی تظاهر کنی، نیست؛ اما این تنها راه شکست داهوله. فقط تظاهر کن دنیز!





با ترس سرم رو به طرفین تگون دادم و گفتم:

_ نمی تونم. نمی تونم.

با تحکم گفت:

_ می تونی. من بهت باور دارم. من ... به این ... دختر کله شق ... باور دارم دنیز. باور!

مردمک‌هاش روی مردمک‌های من می لغزید. آب دهنم رو با مکث قورت دادم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگوندم. خیالم به طرز عجیبی آسوده شده بود. نه استرس، نه اضطراب. این همون انرژی مضاعفیه که دنیل و ددی در موردش حرف می‌زنن؟
لبخندی زد و گفت:

_ خب، حالا بیا، یه راهی برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کنیم.
و بعد زیر لب و خیلی آروم ادامه داد:

_ طوری رفتار کن که انگار هیچ چیز مشکوکی وجود نداره و همه چیز خوبه! اگه صداش رو شنیدی یا خودش رو دیدی، تظاهر کن هیچ چیز نشنیدی و ندیدی! ترس رو به خودت راه نده!
نفس عمیقی کشیدم و افکارم رو منظم کردم. به طرف پنجره رفت و سعی کرد، بتونه بازش کنه؛ ولی حتی اون هم باز نمیشد. گفتم:
_ بشکنش!

نگاهی به من انداخت و گفت:





_ فکر خوبیه.

برای پیدا کردن چیزی به عنوان شکننده‌ی شیشه‌ی پنجره، دور
سالن ویلا رو بررسی می‌کردم. نا خواسته نگاهم به سمت صلیب
برعکس روی دیوار کشیده شد. ناخواسته تر به طبقه‌ی بالا نگاه
کردم. سایه‌ی ای توی تاریکی!

کاری که باید انجام می‌دادم رو عملی کردم. نگاه ازش گرفتم و به
دنیل دوختم که گلدون به دست اون رو به طرف پنجره نشونه
گرفته بود. پرتش کرد و گلدون شکست؛ اما شیشه...
دنیل به من نگاه کرد و گنگ گفت:

_ اوه پسر! این شیشه‌ها ساخت کجاست؟ ترک هم بر نداشت.
صدای خودش لرزش داشت. کاملاً معلوم بود خیلی سخت داره
نقشه رو عملی می‌کنه. از ترس زیرپوستی دنیل، نگرانی به من هم
سرایت کرد. دوباره به طبقه‌ی بالا خیره شدم. داهول روی پله‌ها
ایستاده بود و با پوزخند ما رو تماشا می‌کرد. صداش گوشم رو
خاروند:

_ چرا من رو نگاه می‌کنی؟ مگه قرار نبود که وانمود کنی، وجود
ندارم؟

بغض به گلوم چنگ زد.

دنیل: دنیز!





به سمتش چرخیدم. اشک توی چشم هام رو دید. با قدم های بلند
به سمتم اومد و دستم رو توی دو دست مردونه ش گرفت.

دنیل: تمومش کن!

تصمیمم رو توی یک لحظه گرفتم. با تسلط به خودم، گفتم:

_ درسته. باید تمومش کنم.

رو به داهول چرخیدم. حالا پایین پله ها ایستاده بود. ایستاده که...
همون حالت تارزانی!

بلند گفتم:

_ بذار دنیل برگرده. حق نداری به دنیل آسیب بزنی!

دنیل: چی؟

داهول خندید و یک قدم جلو اومد.

دنیل: دیوونه شدی؟ چی داری میگی؟

گلووم از شدت بغض درد می کرد. یک قطره اشک روی گونه م جاری
شد و خیره به مردمک های پر تشویش دنیل گفتم:

_ تو باید برگردی. باید از اینجا بری.

دنیل: خفه شو! می فهمی داری چی میگی؟ من برای حفاظت از تو

اومدم، حالا برگردم اداره بگم، دختر محقق دولامی رو اونجا تنها





گذاشتم چون اگه می‌موندم بهم آسیب می‌رسید؟ من این قدر
خودخواهم دنیز؟ آره؟

بغضم شکست. کف دستم رو روی یک طرف صورتش گذاشتم و
گفتم:

_ اون من رو می‌خواد. هیچ راهی برای شکستش نیست. هیچ راهی
برای نجات پیدا کردنم نیست. تو تا همین جاش هم خیلی خوب
تونستی مأموریتت رو انجام بدی. برگرد دنیل! خواهش می‌کنم.
داهول: بهتره قانعش کنی دنیز وگرنه جلوی چشمت خاکستر
میشه!

دنیل، داهول رو نمی‌دیدی و صداش رو هم نمی‌شنید. به همین
خاطر واکنشی نشون نداد و فقط مسمم تر با تحکم بیشتر گفت:
_ حاضرم تنم رو در اختیار این شیطان بی‌سر و پا بذارم؛ ولی تسلیم
نشم.

عصبی و پر از خشم به سمتی که من اون لحظه با داهول صحبت
کردم، خیره شد و داد زد:

_ هر کار می‌خوای بکنی با من بکن! بهت اجازه نمیدم...
حرفش با پرت شدنش به سمت دیوار نیمه تموم موند. جیغ کشیدم
و گفتم:
_ دنیل!





رو به داهول ادامه دادم:

_ بهش آسیب نزن عوضی!

داهول خونسرد خیره به دنیل گفت:

_ زیاده روی کرد. اون کیه که بخواد به من اجازه بده یا نه؟

دنیل با درد از روی زمین بلند شد و خون گوشه‌ی لبش رو پاک کرد.
نمی‌تونست تشخیص بده داهول کجاست. نگاهش رو می‌چرخوند.
گفت:

_ تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. تو فقط یک جن عقده‌ای و...

گلدون بزرگ گوشه‌ی دیوار از روی زمین بلند شد تا به سمت سر
دنیل پرت بشه. فوری و با جیغ گفتم:

_ نه! این کار رو نکن! ازت خواهش می‌کنم بهش آسیب نزن!

زانو هام با هق-هق تا شدن و روی زمین نشستم. داهول من رو
خیره خیره نگاه می‌کرد. ادامه دادم:

_ بهت التماس می‌کنم.

لبخند راضی‌ای روی صورتش نقش بست. چرخیدم سمت دنیل و
جیغ زدم:

_ احمق! احمق! کودن! خفه شو! کاری که بهت گفتم رو بکن! برو!
همین الان از اینجا برو!





درب ویلا خود به خود باز شد. هر چند که اطمینان دارم خود به خود نبود.

دنیل عصبی تر و کبود تر از همیشه عربده کشید:

_ من تو رو تنها نمی دارم. بفهم! من تازه پیدات کردم.

جمله‌ی آخر هق-هقم رو خفه کرد. این علاقه سرانجام نداشت. رو به داهول گفتم:

_ چهل و هشت ساعت زمان می خوام.

جدی رو به من گفت:

_ برای عشق مزخرف شما وقت ندارم.

_ بیست و چهار ساعت.

به دنیل نگاه کرد که رگ‌های گردن و شقیقه‌ش از فرط عصبانیت بیرون زده بود. پوزخندی روی صورت نشوند و گفت:

_ باشه؛ ولی بعد این زمان، یا خودش میره، یا تو...

_ من چی؟

جواب داد:

_ خودت می کشیش.

مبهوت به بالا رفتنش از پله ها خیره شدم. من... من می کشتمش؟





جو آروم شد. سکوت! آروم به سمت دنیل چرخیدم که هر لحظه
آماده‌ی انفجار بود.

_ دنیل!

طوری نعره کشید که احتمال دادم، جنس عالی شیشه‌ی پنجره هم
مقاومتش رو از دست داد!

_ خفه شو!

بغض به گلوم افتاد. خودش رو با سرعت و قدم‌های بلند به من
رسوند و دستم رو گرفت و به سمت درب باز کشوند. از شدت بغض
نمی‌تونستم حرف بزنم یا کلامی اعتراض به زبون بیارم. دنیل هم
این قدر عصبی بود که می‌ترسیدم، چیزی بگم.
داشت به سمت خروجی روستا می‌رفت.

_ دنیل!

غیر منتظره ایستاد و به سمت من چرخید و با اون چشم‌های
خشمگین خیره‌ی مردمک‌های ترسیده‌م شد. غرید:

_ چی میگی؟

مظلوم نگاهش کردم که کلافه من رو توی بغلش کشید. این قدر
محکم من رو به خودش فشار می‌داد که یک لحظه قفسه‌ی سینه‌م
درد گرفت. گفت:

_ حق نداری، بی من باشی!





سعی کردم، ازش فاصله بگیرم. نمی‌تونستم راحت نفس بکشم.
تقلای من رو که دید دو، سه سانت فاصله گذاشت. نفس راحتی
کشیدم و گفتم:

_ انگار خیلی مشتاقی، مرگ من رو با چشم‌های خودت ببینی.
اخم‌هاش توی هم بود و حالا می‌خواست با زور به هم متصلشون
کنه. با صدای لرزون از خشم گفت:

_ بفهم، چی داری میگی.

بلند تر تکرار کرد:

_ بفهم، داری چی میگی!

من هم با صدای بلند گفتم:

_ پس چی؟ هان؟ تو جن گیر هستی؟ کشیش هستی؟ خدا
هستی؟ کی هستی که ادعا داری می‌تونی جلوی یک جن شیطانی
بایستی؟ چطور می‌خوای وقتی هدفش منم، هدفش بدن منه، سی
سال برای چنین زمانی صبر کرده، جلوش مقاومت کنی و نجاتم
بدی؟ شاید هم می‌خوای ببینی من چطور با دست‌های خودم
می‌کشمت و جلوی چشم‌هام خاکستر میشی.

حرف‌هام که تموم شد با نفس-نفس به عقب هلش دادم و به سمت
ویلا برگشتم. قبل از این که به درب برسم، داهول رو دیدم که با





رضایت زیر بید مجنون نگاهم می کرد. با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم
و داخل ویلا شدم. زیر لب با خودم غر زدم:

_ مردک نفهم! خودش حالیش نیست، چی میگه بعد به من میگه،
می فهمی چی داری میگی؟ آره من می فهمم! این تویی که ابلهی و
حرف من توی کلهت نمیره.

از حرص جیغ کشیدم و پام رو به دیوار کوبیدم و جیغ زدم:
_ خدا لعنتت کنه داهول!

صدای دنیل که خیلی آروم به نظر می رسید، از پشت سرم شنیده
شد:

_ چرا داهول؟ مگه این تو نبودی که قهرمان بازیت گل کرد و به این
روستا پا گذاشتی؟

اخم کرده به سمتش چرخیدم و محکم گفتم:

_ من اومدم که اومدم! تو چرا دنبال من راه افتادی؟

_ این شغلمه. مأموریت بهم دادن. بگم، نمیرم از جونم نمی گذرم؟
این تو سر من نمیره.

پوزخندی زدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم. در همون حال گفتم:
_ هیچی توی مخ تو فرو نمیره.
با صدای بلند ادامه دادم:





_ هیچی!

درب رو محکم به هم کوفتم و روی تخت نشستم. سرم رو که از درد تیر می کشید، توی دست هام گرفتم و چشم هام رو بستم. چطور راضیش کنم خدا؟ مسیح! چرا صدای من رو نمی شنوی؟
با باد سردی که به تنم برخورد کرد، چشم هام رو باز کردم و سرم رو بالا آوردم. داهول به دیوار تکیه زد و نظاره گر بیچارگی من شد.
پوزخندی زدم و گفتم:

_ چیه؟ چی می خوای بگی؟

خیره-خیره نگاهم کرد و گفت:

_ نمی خوای از بودن با دنیل نهایت استفاده رو ببری؟ زمانت داره می گذره.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. پوزخند صداداری زد و لبه ی پنجره نشست. پنجره ی اتاق تا زمین فاصله ی قابل توجهی داشت. بدون این که سرش رو به سمت من بچرخونه، گفت:

_ با مرگت، به دنیام بیار!

و بعد از این حرف، پرید و از دیدم محو شد. خودم رو به لبه ی پنجره رسوندم و پایین رو نگاه کردم که بدون هیچ آسیبی از ارتفاع، روی زمین چهار دست و پا می دوید و به سمت نیمکت می رفت. از برگ های بیدرد شد و بعد، به خاطر زاویه ی دیدم، هیچ چیز دیگه ای





نتونستم ببینم. عصبی از پنجره فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. باید برم پیش دنیل. چطور می‌تونم قانعش کنم؟ اون هم با این علاقه ای که شکل گرفته؟

سرم رو با کلافگی خاروندم و از اتاق و بعد از پله‌ها پایین رفتم. به درب اتاقش رسیدم. مکشی کردم و دستی به موها و لباسم کشیدم. تقه ای زدم که گفت:

_ بیا تو!

لبخند آروم و ملیحی روی لب نشوندم و وارد شدم. لب پنجره ایستاده بود و به بید مجنون نگاه می‌کرد. جلو رفتم و بازوش رو کشیدم. نمی‌خواستم به چیزی که می‌بینم، نگاه کنم. تصورش سخت نبود. داهول روی نیمکت نشسته و ساز می‌زنه. هه!

دنیل به من چشم دوخت و با لبخندم، لبخند زد. دستش رو گذاشت روی پهلوم و به سمت خودش کشید. آروم گفت:

_ یه ساعت پیش داهول چی می‌گفت که ازش زمان خواستی؟

نگاهم رو به دکمه‌های پیراهن سفید جذبش دوختم. دستم رو روی یکی از دکمه‌ها گذاشتم و مشغول باز کردن و دوباره بستنش شدم. قضیه رو براش توضیح دادم که یک ابروش رو با حالت مسخره ای بالا داد و به دیوار تکیه زد. دست به سینه گفت:

_ به نظرت، می‌تونی قانعم کنی؟





پوفی کشیدم و روی تختش نشستم. اشاره ای به کنارم کردم که تکیه از دیوار برداشت و پهلوم نشست. دستش رو گرفتم و روی زانوم نگه داشتم. خیره به دستامون گفتم:

_ من نمی‌تونم قاتل تو باشم. من دوستت دارم! لطفا درک کن! من سر داهول رو گرم می‌کنم. بیشتر از یک ماه طول می‌کشد که بخواد تنم رو تسخیر کنه. تو، توی این مدت برو سراغ اد و لورین. اون‌ها حتما می‌تونن کمکم کنن. قضیه رو براشون شرح بده. مطمئن باش، با نبودن تو خیال من آسوده‌تره و راحت‌تر می‌تونم جلوی داهول مقاومت کنم.

چشم از دست‌هامون گرفتم و به چشم‌هاش دوختم. اخم داشت و متفکر نگاهم می‌کرد. مظلوم لب زدم:

_ خواهش می‌کنم. اگه من رو دوست داری، برو و کمک بیار! از دست من و تو هیچ کاری برنمیاد. این بهترین راهه! محکم و بی‌مقدمه من رو به آغوش کشید و دستش رو لای موهام برد. گفت:

_ دلم راضی به این فاصله نیست.

_ اگه می‌خوای نجات پیدا کنم این راهشه. فشارم داد و گفت:

_ می‌تونی جلوش دووم بیاری؟





دست هام رو محکم تر دور کمرش قلاب کردم و با بغض و لحنی
نامطمئن گفتم:

_ وقتی حرف هاش رو کنار هم می ذارم به این نتیجه می رسم که تا
آخرین فرد این روستا، من خودمم؛ اما بعد از اون، داهول میشم.

_ نمی دارم. نمی دارم دنیز. خواهش می کنم، دووم بیار!
صدای مردونه ش می لرزید. از آغوشش فاصله گرفتم و با لبخند
گفتم:

_ مطمئنم که به موقع بر می گردی. داهول هنوز کله ی شق و نفهم
من رو شناخته.

خندید و موهام رو با دست آشفته کرد. گوشیش رو برداشت و
دوربینش رو فعال کرد. گفت:

_ نظرت با یه عکس دو نفره چیه؟

ابروهام رو بالا دادم و با نیش باز جواب دادم:

_ عالیہ!

خندید و دستش رو دور شونه م انداخت. دوربین رو روی سلفی
گذاشت و هر دو خیره ی لنز، لبخند داشتیم. لحظه ی آخر عکس،
دنیل صورتش رو به سمت من چرخوند و به صورت من چسبوند.

با این حرکت عکس به این صورت در اومد که چشم های من گرد
شده بود و دنیل با چشم های بسته صورتش رو به گونم چسبونده





بود. دنیل با دیدن عکس خندید و من خجالت زده لبم رو گزیدم. با
شیطنت گفت:

_ عاشق عکس‌های یهویی ام.

نگاهی به چشم‌هام انداخت و با پشت دست روی گونه‌م رو نوازش
کرد. ادامه داد:

_ و عاشق کارهای یهویی، آدمای یهویی، حسای یهویی!

لبخند پهنی زدم و دنیل با یه حرکت من رو روی پاش نشوند. موهای
آشفته‌م رو پشت گوشم فرستاد و با خنده گفت:

_ کله پوک!

خندیدم و مشتی به سینه‌ش زدم. با خنده‌ی بیشتر مستم رو توی
مشت خودش گرفت و به لبش چسبوند. لبم رو گزیدم و خندیدم.
این لحظات تکرار می‌شدن؟ من شانس دوباره زندگی کردن رو
داشتم؟

خروجی روستا ایستاده بودیم و با نگاهی مضطرب خیره‌ی هم
بودیم. دنیل با لبخند نامطمئنی گفت:

_ مراقب خودت باش! قوی باش دنیز!

سرم رو تکون دادم و با ناخن‌هام، موهای بلند و پر پشتش رو شونه
زدم.

_ هستم. تو هم قول بده، زود بر می‌گردی.





مردمک‌هاش دو-دو میزد. گوشه‌ی لبش رو گزید و یک دستش رو طرف راست صورتم گذاشت. با شصتش گونه‌م رو نوازش کرد و گفت:

_ قول میدم.

صورتش رو جلو آورد و طعم خوش علاقه‌ش رو نشونم داد. عقب کشید و فاصله گرفت. ساک بزرگش رو از این دست به اون دست منتقل کرد و با سر و شونه‌های پایین و قدم‌هایی نااستوار، به سمت ماشین‌ی که تلفنی کرایه کرده بود، رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم. دنیل از شیشه‌ی عقب خیره‌ی من بود و راننده ماشین رو به حرکت درآورد. بعد از این که کاملاً دور شدن، به سمت روستا چرخیدم. از ساعت پنج صبح تا سه ظهر، کسی حق نداشت صدا تولید کنه. آروم از وسط روستای خالی و ساکت گذر کردم و به ویلا رسیدم. نگاهی به نیمکت کردم که طبق معمول داهول روش نشسته بود و با سر پایین ساز میزد.

یه سوال توی سرم ایجاد شد! لیلی به دلیل ارتباطش با سازدهنی، حتی بعد از اینکه تحت سلطه‌ی داهول قرار گرفت، هم ساز میزد. در واقع داهول وادارش می‌کرد. پس چه معنی داره که حتی بعد از تجزیه‌ی بدن لیلی هم، داهول ساز بزنه؟ اون ساز چی داره که داهول ازش دل نمی‌کنه؟





ازش چشم گرفت و داخل ویلا شدم. به اتاق خودم رفتم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم. شب‌های این جا حتما خیلی ترسناک میشه.

با استرس و دست‌هایی که از شدت ترس عرق کرده بودن، از اتاق سردم بیرون رفتم. هوا تاریک شده بود و فضای خونه رو هم توی خودش فرو برده بود. وحشت زده از سکوت و تاریکی و وسعت خونه‌ی خالی، دست روی نرده‌های فلزی و سرد راه پله گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم.

پام رو روی اولین پله گذاشتم که یکی از صلیب‌های کنار پله‌ها آروم برعکس شد. قلبم به قدری تند و کوبنده میزد که سینه‌م رو می‌فشرد. دست آزادم رو مشت کردم و نفس لرزون و بلندی کشیدم.

پله بعدی، چراغ آشپزخونه روشن و باز خاموش شد. آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و لبم رو گزیدم.

پله‌ی سوم، پنجره خیلی آروم باز شد و باز موند! یه صدای خیلی ناگهانی، خیلی، خیلی ناگهانی توی سالن پیچید که هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. تند-تند از پله‌ها پایین رفتم و صدا رو دنبال کردم که به تلویزیون روشن رسیدم. نفس راحتی کشیدم و باز از این که خود به خود روشن شده، ترسیدم.





دست به سینه از فضای سرد خونه، خیره‌ی تلویزیون بودم که
تصاویر مبهمی رو نشون می‌داد. لیلی رو دیدم که سرش کج بود و با
لبخند نگاهم می‌کرد. ابرو هام به هم پیچ خورد و جلو تر رفتم. جلو
تلویزیون نشستم و مثل لیلی سرم رو کج کردم. کمی عقب رفت و
چاقوش رو بالا برد. اخم کردم. جیغ زد:

_ با مرگت، به دنیام بیار!

همون لحظه از صدای جیغ لیلی، تلویزیون جرقه زد و ترکید! اما
صدای خنده‌ی شیطنی و بچگونه‌ش سکوت فضا رو می‌شکست. با
ترس و صدایی لرزون جیغ زدم:

_ تمومش کن!

صدای خنده قطع شد. همه جا رو سکوت گرفت. آسوده خاطر از
تموم شدن شیطنت‌های داهول، نفس راحتی کشیدم و خواستم
برای سیر کردن شکمم، به آشپزخونه برم که صدای مامان از همون
جا شنیده شد:

_ دنیز! دخترم! وقت شامه.

مبهوت سرجام ایستادم. چشم هام گرد شد و دلم لرزید. بغض به
گلوام با بی‌رحمی چنگ زد. یک قدم برداشتم که قامت زیبا و
چهره‌ی فوق العاده ناز مامان رو جلوی آشپزخونه دیدم. لبخند
مهربونی به لب داشت. دست هاش رو باز کرد و گفت:

_ بیا بغلم دختر خوشگلم!





با بغض تک خنده‌ی تلخی زدم و به سمتش دویدم. دست‌هام رو
برای دررآغوش کشیدنش باز کردم و بستم اما؛ با نبودنش، متوجه
شدم که خودم رو بغل کردم. حیرت زده به جای خالیش خیره
شدم. چی شد؟

صدای ددی از اون سمت خونه بلند شد:

_ مادمازل! جورجی بیرون منتظرته.

صداش رو دنبال کردم که به کتابخونه‌ی آلفرد رسیدم. یکی از
کتاب‌ها رو برداشته بود و با اون عینک ته استکانی جذابش،
ایستاده متن‌ها رو پشت سر هم دنبال می‌کرد. لب زدم:

_ ددی!

از بالای عینکش با لبخند مهربونی نگام کرد و گفت:

_ چیزی شده؟

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. جلو رفتم و با صدای لرزونی
پرسیدم:

_ ددی! خودتی؟

خندید و کتاب از دستش روی زمین افتاد. با تعجب گفت:

_ آخ! کتاب باارزشم افتاد.

میز بزرگی بینمون قرار داشت که ددی خم شد تا کتابش رو برداره؛
اما...





به اون سمت میز رفتم که اثری از ددی پیدا نشد. خم شد و دیگه قامتش رو ندیدم. بغضم ترکید و بلند-بلند زیر گریه زدم و با جیغ گفتم:

_ بسه! خسته‌م کردی! با خانوادم رو من رو اذیت نکن!

کنج کتابخونه کز کردم و زانو هام رو به بغل گرفتم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و هق-هقم رو به گوش سکوت خونه رسوندم. بوی گند داهول زیر بینیم پیچید. سرم رو بلند نکردم. با صدای گرفته در اثر گریه گفتم:

_ دلم براشون تنگ شده!

داهول با همون صدای خشدار و زمختش گفت:

_ می‌دونم. بهم مزه داد. خوشم اومد. عاشق بوی ترس وجودتم. نمی‌خواستم اذیت کنم ولی لذت ترس صدا و چشم‌هات، دیوونه کننده‌ست!

پوزخندی زدم و بینیم رو بالا کشیدم. جن بی سر و پا!

_ این همه بدن، همه هم از من قوی ترن. چرا باید سی سال برام صبر کنی؟

دستای استخوانی و سردش رو لای مو هام برد و با کشیدنشون مجبورم کرد که سرم رو بالا بیارم. از لمس تنم توسط بدن یک جن، تنم مور-مور شد. لرزه‌ی خفیفی کردم و نگاهم رو بهش دوختم.



دستش رو برداشت و کنارم به دیوار تکیه زد. از بوی گند تنش،
بینیم رو گرفتم و صورتم رو جمع کردم. تن بی لباس و عجیب
غریبش که تفاوت کمی با بدن آدمیزاد داشت، توجهم رو جلب
کرد.

پوزخندی از خنده زدم و از بدن داهول چشم گرفتم. همه‌ی این
افکار و اعمال، شاید فقط چند ثانیه طول کشید. داهول جواب داد:
_ چون تو فرزند کسایی هستی که خانواده‌ی من رو از بین بردن.
شوکه صورتم رو به سمتش چرخوندم و خیره و صامت نگاهش
کردم. چی می‌گفت؟ ادامه داد:

_ چیه؟ فکر کردی، فقط انس خانواده داره؟ من هم داشتم. به انس
آسیب نمی‌رسوندیم؛ ولی... می‌ترسوندیمشون. پدر و مادر تو، با
فضولی‌هاشون، با دخالت‌های بیجاشون، خانواده‌ی من رو ازم
گرفتن.

با دهن باز، بی صدا و یکه خورده نگاهش می‌کردم. پشت تمام این
قضایا، پدر و مادر من هستن؟ این قدر سکوت کردیم که بالاخره من
از شوک خارج شدم و با تک سرفه، گفتم:

_ این... الان این... یعنی تو... سی... این... می‌خوای بگی...
کلافه یکم از روی زمین بلند شد که ترسیده هینی کشیدم و دهنم
رو بستم. همون طور که چهار دست و پا به سمت درب کتابخونه
می‌رفت، گفت:



_ زبونت نگیره کوچولو! این چیزا به تو مربوط نمیشه. هر وقت، من شدی، متوجه همه چیز میشی.

بعد از اینکه خارج شد، نفسم رو با شدت بیرون دادم. قلبم تند میزد و عرق روی پیشونیم نشسته بود. لعنتی! با بدن لیلی ترس کم تری رو بهم القا می کرد. لا اقل اون شباهت کلی ای به آدمیزاد داشت. این موجود عجیب رو همیشه تحمل کرد. نمی تونستم ترسم رو کتمان کنم.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و از روی زمین بلند شدم. دستی به پشت گردنم که عرق کرده بود، کشیدم و با یه تک سرفه، به اتاقم رفتم. گوشیم روی وییره بود. با قدمای بلند خودم رو بهش رسوندم که تصویر خندون دنیل روی صفحه ش چشمک میزد. ذوق زده جیغ کوتاهی کشیدم و تماس رو وصل کردم.

قبل از اینکه من چیزی بگم و حتی ذوقم رو تکمیل کنم، دنیل با نگرانی توام با عصبانیت گفت:

_ دنیز! دنیز خوبی؟ اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر دیر جواب دادی؟
الو... حالت خوبه دنیز؟

مهلت نمی داد که چیزی بگم. روی تخت نشستم و با یه نفس عمیق گفتم:

_ دنیل! آروم باش! من خوبم. گوشی روی سایلنت بود، متوجه تماس نشدم. ببخشید.





صدای نفس بلند و راحتش به این سمت رسید. لبخند عمیقی زدم
و دراز کشیدم. گفتم:

_ از وقتی که من روستا رو ترک کردم، چه اتفاقی افتاد؟

جریان رو براش توضیح دادم. بعد از شنیدن حرف هام، توی سکوت
طولانی ای فرو رفت. سرفه ای کردم و خواستم حرفی بزنم که دلیل
زودتر سکوت رو شکست.

_ اگه این طور که تو میگی باشه، داهول دنبال انتقامه!

آب دهنم رو قورت دادم و به شونه‌ی راستم چرخیدم.

_ منم همین طور فکر می‌کنم. دلیل!

_ بله عزیزم؟

_ اد و لورین رو پیدا کردی؟

_ هنوز نه؛ ولی بهت قول میدم، هر چه زودتر باهاشون ارتباط
برقرار کنم. امروز آقای نلسون، آدرس یکی از دوستانش رو داد که
می‌تونه ما رو به اون‌ها برسونه.

_ این عالیه.

_ آره. به زودی از شرش خلاص می‌شیم و برت می‌گردونم این جا.

_ بعدش چی میشه؟

_ بعدش؟ آم... خب...





مکت کرد و آروم ادامه داد:

_ می تونیم باهم باشیم؛ البته اگه تو بخوای.

خوشحال خندیدم و گفتم:

_ معلومه که می خوام.

سکوتی بینمون برقرار شد. بعد از دو دقیقه شنیدن نفس های همدیگه، دنیل با صدای بمش گفت:

_ دلم برات تنگ شده. زود میام پیشت. قول میدم.

نم اشک چشم هام رو خیس کرد.

_ منم دلم برات تنگ شده. مراقب خودت باش!

_ تو هم همین طور عزیزم. خوب بخوابی.

_ همچنین.

بعد از اتمام تماس، سرم رو توی بالشت فرو کردم و به اشک هام، اجازه ی ریزش دادم. پلک هام رو روی هم گذاشتم و به جای درآغوش کشیدن دنیل، به آغوش خواب پناه بردم.

با لرزش بدنم، لای پلکم رو باز کردم. بدن خسته و کوفته ام رو تکونی دادم و نیم خیز شدم. روی تختم نبودم! روی نیمکت دراز کشیده بودم و سازدهنی هم توی مشتم بود. شوکه از موقعیتم، به اطراف نگاه کردم که متوجه ی داهول تکیه داده به تنه ی درخت شدم.





_ من اینجا چیکار می کنم؟

بدون این که نگام کنه، جواب داد:

_ دوست داشتم پیش من بخوابی. این جا!

موهای آشفته‌م رو پشت گوش فرستادم و سازدهنی رو جلوی چشمم گرفتم. سر انگشت‌هام کبود بود و ناخن‌هام چرکین.

_ این ساز چرا دست منه؟

جواب نداد و از تنه‌ی درخت فاصله گرفت. روبه‌روی من خیره نگام کرد. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و به چشم‌هایی که نبود، زل زدم. ساز رو از دستم چنگ زد و با همون صدای خشناکش گفت:

_ اینجا نمون! برو ویلا! اگه حوصله‌ت سر میره، روستا رو بگرد. برو کلبه. برو جنگل... برو لب پرتگاه؛ ولی حواست رو جمع کن که نیوفتی! تو نمی‌تونی خودت رو بکشی. هر بار که قصد خودکشی کنی، به طرز فجیعی آسیب می‌بینی ولی نمی‌میری. این هشدار رو جدی بگیر! حالا برو!

بازوم رو گرفت و از روی نیمکت کشید پایین و به سمت ویلا هلم داد. رفتار خشنش باعث شد، روی بازوم رد ناخنش بیوفته و بسوزه. به روی خودم نیاوردم و خیره‌ی نشستنش روی نیمکت و شروع به نواختنش شدم. سر خالیش پایین بود و توی حال خودش ساز میزد؛ اما نه اون ساز همیشگی!





نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه ضربان تند قلبم رو به حالت عادی برگردونم، خودم رو به اتاقم رسوندم. به بازوم نگاه کردم و از توی نایلون کمک‌های اولیه‌م، چسب زخمی به بازوم زدم. برای شونه کردن موهام جلوی آینه رفتم.

با دیدن تصویر خودم توی آینه، توی جام سیخ و بی حرکت موندم. دستی که شونه رو باهاش گرفته بودم، روی هوا مونده بود و خودم با بهت به بازتابم نگاه می کردم. رنگم به سفیدی گچ، زیر چشم‌هام گود و سیاه، لب‌هام ترک خورده و خشک، گونه‌م زخم، گردنم کبود و لای موهام شاخ و برگ گیر کرده بود.

لرزه‌ی شدیدی از اندامم رد شد که به خودم اومدم. دستم رو روی آینه گذاشتم و بازتاب خودم رو لمس کردم. گوشه‌ی تیشرت سورمه ایم هم پاره شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و آروم لب زدم:

_ این منم؟

منتظر جواب داهول بودم. مطمئنم که صدای من رو شنیده. بلند تر تکرار کردم:

_ داهول! این تصویر منه؟

_ آره. خودتی.

_ آخه چرا؟ تو با من چیکار کردی؟ چه بلایی سرم آوردی؟





_ چیزی تا فهمیدن همه چیز نمونه دنیز کوچولو. به زودی همه چیز برات روشن میشه.

عصبی با خشونت شونه رو به موهام کشیدم و با انگشتم شاخ و برگ های ریز رو درآوردم و به طرف آینه پرت کردم. دستی به موهای لخت و بلوطی رنگم که تا روی شونه بود، کشیدم و از توی وسایلم، تل مشکیم رو برداشتم و به سرم زدم. صورتم رو جلوی آینه بردم و با چپ و راست کردن سرم، دقت بیشتری برای دیدن صورت آسیب دیده به خرج دادم. با نوک انگشتم زخم روی گونه رو لمس کردم. از سوزشش، چهره رو در هم کشیدم و از آینه فاصله گرفتم.

به آشپزخونه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. دیشب با اون همه ترس و وحشتی که از شیطنتهای داهول نوش جون کردم، سرگشنه روی بالشت گذاشتم. درب یخچال رو باز کردم و نگاه خسته ای به درون خالیش انداختم. مقدار کمی نوتلا مونده بود. بعد از اینکه شکمم رو از شکلات صبحانه پر کردم، کوله ی فانتزی و کوچیکم رو برداشتم و از ویلا خارج شدم. داهول روی نیمکت نبود. دوباره کجا رفته؟

شونه ای بالا انداختم و به طرف جنگل راه افتادم. اگه گم می شدم چی؟ نترس دنیز! داهول برت می گردونه. هه... تو رو تنها نمی ذاره.





از بین درخت‌های تنومند و شاخه‌های قطورشون رد می‌شدم که صدایی از گوشه به گوشم رسید. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و بلند گفتم:

_ داهول! لطفا بازیگوشی نکن! داری اذیتم می‌کنی.

صدا که بی‌شبهت به ناله‌های ریز یک بچه نبود، قطع نشد. عصبی و با پشتی که از ترس منقبض شده بود داد زدم:

_ داهول! با توئم لعنتی. تمومش کن! امروز بذار خیالم آسوده باشه. داهول توی گوشم گفت:

_ من نیستم بی‌عقل! به راحت ادامه بده!

مشکوک اخم کردم و رد صدا رو گرفتم. داهول تکرار کرد:

_ دنیز! به راحت ادامه بده. کجا میری کودن؟!

با حرص داد زدم:

_ دست از سرم بر می‌داری یا نه؟ می‌خوام ببینم این صدا برای چیه؟

صدایی از داهول درنیومد. پوفی کشیدم و قدم دیگه ای برداشتم که در کمال ناباوری با شدت به جلو هل داده شدم و افتادم و پام پیچ خورد. از درد پام جیغ کوتاهی کشیدم و نفسم رو حبس کردم. نشستم و به مچ پام نگاه کردم. هیچ آسیبی ندیده بود، فقط خیلی درد می‌کرد.





با درد از جام بلند شدم و خواستم به راهم ادامه بدم که یک بار
دیگه به جلو هل داده شدم و خوردم به تنه‌ی درخت. روی زمین
افتادم و از درد لبم رو گزیدم و به خودم پیچیدم. با عصبانیت در
حالی که از شدت درد نفس‌های بلند می‌کشیدم، جیغ کشیدم:

_ لعنت بهت!

می‌دونستم کار داهوله. اون که من رو هل میده تا به سمت صدا
نرم. داهول گفت:

_ نمی‌خوام آسیب ببینی. کنجاویت رو سرکوب کن!

پوزخندی از حرص زدم و بلند شدم. خاک لباسم رو تکوندم و
لنگون-لنگون کاری که خودم می‌خواستم رو ادامه دادم. از سوزش
یهویی بازوم، جیغی کشیدم و به بازوم نگاه کردم. رد ناخن بزرگی
روش افتاده بود. دقیقاً روی زخم قبلی! اخم‌هام رو درهم کشیدم و
با خشم جلو رفتم که با شدت خیلی بیشتر از جلو به چندین متر
عقب تر پرت شدم و محکم به تنه‌ی درختی برخورد کردم. نفسم
بند اومد. به پشت روی زمین افتاده بودم و هیچ تکونی نمی‌تونستم
بخورم. دست از تقلا برداشتم و چشم‌هام رو بستم. زیر لب گفتم:

_ خدا لعنتت کنه داهول!

با حس کشیده شدن بدنم روی زمین، لای پلک‌هام رو باز کردم و
متوجه‌ی داهول شدم که میچ دو پام رو گرفته و با خودش به سمتی
نامعلوم می‌کشه. سرم رو کمی بالا گرفتم و به اطرافم نگاه کردم. از





بین درخت‌ها و بوته‌ها رد می‌شدیم. دوباره سرم رو روی زمین گذاشتم و از درد موهام که گیر می‌کردن و کشیده می‌شدن، چشم بستم.

_ داهول!

بی‌توجه به کار خودش ادامه داد. بی‌حس و کرخت لب‌هام رو روی هم فشردم و وقتی که ساکن شدیم، همراه با چشم‌هام بازشون کردم. همه جا تاریک بود. غلتی زدم و از روی اون زمین سفت و سخت بلند شدم. لگن، زانو و کمرم تیر می‌کشید. مچ پام می‌سوخت. حدس می‌زنم رد دست‌های بدترکیب داهول، روشن مونده و زخم شده.

سرفه ای کردم و با دردی که تو سینه‌م پیچید، چهره‌م رو درهم کشیدم. هیچ جا رو نمی‌دیدم. صدا زدم:

_ داهول!

صدای خشناکش از کنار گوشم بلند شد:

_ بله دنیز؟!

هینی کشیدم و به پشت چرخیدم. باز هم نتونستم ببینمش. کورکورانه دست‌هام رو بالا آوردم و آروم-آروم جلو رفتم.

_ کجایی؟





دستم که به کله‌ی تاس مانندش برخورد کرد با چندش و انزجار
دستم رو کشیدم عقب و دست به سینه شدم.

_ ما کجاییم؟

_ غار.

_ غار؟!

کمی فکر کردم و اون لحظه ای که از روی صخره، جسمش رو توی
غار می دیدم به خاطر آوردم. مو به تنم راست شد و از همین رو، آب
دهنم رو قورت دادم. کمی ازش فاصله گرفتم که پای سستم
همراهیم نکردم و خواستم از پشت بیوفتم که چیزی مثل یک باد
شدید، از پشت نگهم داشت و آروم راستم کرد. حیرتم رو زیر
چهره‌ی ترسیده‌م، مخفی کردم و با اخم و احتیاط عقب رفتم.

_ من چرا این جام؟

_ چون به سرکشی ادامه دادی. بهت گفتم؛ بهش توجه نکن!

_ چرا؟ اون صدای چی بود؟

_ به تو ربطی نداره!

پوزخندی از سر عصبانیت زدم و روم رو برگردوندم. نباید نور بیرون
قسمتی از غار رو روشن کنه؟ دریچه‌ش کجاست؟

سوالاتم رو توی سرم نگه داشتم و به سرزبون نیاوردم. خسته از این
حالت، گفتم:





_ می خوام برم بیرون.

_ که دوباره فضولی کنی؟

_ نه! قول میدم.

کمی مکث کرد و بعد، حلقه‌ی دستش رو دور مچ دستم احساس کردم. من رو با شدت دنبال خودش کشید. چقدر خشن برخورد می‌کنه! دنیز! کودن تر از تو هست؟ از یک جن توقع لطافت داری؟!

حرص خورده از صدای ذهنم، سعی می‌کردم، قدم‌هام رو طوری بردارم که نیوفتم. ناگهان نور شدیدی به چشم‌هام برخورد کرد که مجبور شدم چشم‌هام رو ببندم. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و صبر کردم که چشم‌هام به نور عادت کنه. موقعی که لای پلک‌هام رو آسوده باز کردم، نه اثری از داهول بود، نه از غار؛ همون جای قبلی بودم. یک دور چرخیدم و سنسورهای مغزم رو فعال کردم. دستی به صورتم کشیدم و با زخم روی گونه‌م، اوفی گفتم و دستم رو برداشتم.

به وضعیت خودم نگاه کردم که مچ دست راستم می‌سوخت و رد انگشت‌های داهول روش زخم شده بود. مچ هر دو پام هم همین طور. لباسم رو خاک برداشته و زانوهای شلوار جینم هم پاره شده بود. لبم رو از درد و سوزش گزیدم و کوله‌م که همون کنار افتاده بود، از روی زمین برداشتم و روی شونه‌م انداختم. بینیم رو بالا





کشیدم و قدم اول رو برداشتم که متوجه شدم، داهول کنارم حضور داره.

رد ناخنش روی کتفم، همیشه به معنای اعلام حضورش بود. اخم کردم و گفتم:

_ اذیتم نکن!

ناخنش رو برداشت. پوفی کردم و راه برگشت به ویلا رو در پیش گرفتم. با این وضعیت و درد، نمی‌تونستم به گردشم ادامه بدم. گردش‌ی که داهول بهم‌ش زد! داهول گفت:

_ چرا بر می‌گردی؟

_ همه‌ی بدنم درد می‌کنه. نمی‌تونم راحت قدم بردارم. اذیتم. اذیتم کردی.

_ معذرت می‌خوام.

پوزخندی از حیرت زدم و گفتم:

_ دیوانه!

بالاخره با ضرب و زور به ویلا رسیدم. به اتاقم رفتم و وسایل مورد نیازم رو برداشتم و به حمام رفتم. با دیدن پوست بدنم که قرمز و کبود و زخم بود، داهول رو لعن کردم و با بیچارگی خودم رو شستم. لباس‌های تمیزم رو پوشیدم و بیرون اومدم. همه جا تاریک بود. متعجب از اینکه هنوز روزه، صدا زدم:





_ داهول! تمومش کن لطفا!

خسته از شیطنتهای بی پایانش، به چهارچوب درب حموم تکیه زدم. ناگهان لیلی رو دیدم که با سر پایین، جلوی درب اتاق ایستاده بود. مبهوت و شوکه تکیه رو برداشتم و خیره ی لیلی شدم که موهایش صورتش رو پوشونده بودن!

یک قدم جلو اومد که وحشت زده جیغ بلندی کشیدم. ایستاد و جلوتر نیومد. صدایش پیچید:

- نترس!

جیغم تو گلوم خفه شد. ضربان قلبم روی هزار رفته بود. یک قدم به عقب برداشتم. چیزی نمونده بود که چشم هام از حدقه بیرون بزنه!

- تو... تو...

باورم نمیشد. جسم لیلی جلوی چشم های خودم تجزیه شد. آروم- آروم قدم برداشت و من هم همزمان با قدمهایش، عقب می رفتم. با برخورد به دیوار اتاق، نفس توی سینه م حبس شد. چشم به پاهای سفید و استخوانیش دوختم که برعکس بودن. لبم رو گزیدم و ریزش عروقم رو حس کردم. روی تختم نشست. همچنان سرش پایین بود. دستهایش رو توی هم قفل کرد و گفت:

- آینده ی خوبی در انتظارت نیست دنیز!





آب دهنم رو به هر سختی ای که بود قورت دادم و با سری که گز-گز
می کرد آروم سر خوردم و کف زمین نشستم. زانو هام رو به بغل
گرفتم و گفتم:

- کار توئه داهول. مگه نه؟

لیلی پوزخند صداداری زد و هیچی نگفت. داهول هم همین طور.
نمی دونستم چه واکنشی باید نشون بدم. به گریه افتادم.

بلند جیغ زدم:

- اذیتم نکن!

بغضم شکست. بلند زیر گریه زدم. چشم هام رو بستم و از پشت
سرم رو به دیوار تکیه دادم.

- دست از سرم بردار عوضی!

همون طور توی آغوش خودم گریه می کردم که صدای لیلی حق
هقم رو قطع کرد:

- نترس! وقتی دیدم با ظاهر خودم مشکل داری و نمی تونی تحمل
کنی، بدت میاد و حالت رو به هم می زنه، با ظاهر لیلی جلو اومدم.
نترس! لیلی همون طور که می دونی تجزیه شده و برنمی گرده. من
فقط ظاهرش رو برداشتم.

دندون هام رو روی هم فشردم. از شدت وحشتم کم و انقباض بدنم
عادی شد. با نفس هایی که روی دور تند بودن، لب زدم:





- تو شیطانی!

لبش به خنده باز شد و سر تکون داد. جیغ کشیدم:

- ازت متنفرم!

سرش رو بالا گرفت و قهقهه زد. دست‌هایش مشت شد. روم رو ازش برگردوندم و به نقطه‌ی نامعلوم دیگه ای خیره شدم. بهتر از نگاه کردن به صورت کریه لیلی بود. کمی که گذشت تاریکی ای که باهاش دست و پنجه نرم می‌کردم، جاش رو به روشنایی معمول روز داد. روم رو به سمت داهول برگردوندم که نبود.

نفس بلند و راحتی کشیدم و آب دهنم رو با خیال آسوده قورت دادم. از جام آهسته بلند شدم و با احتیاط درب حموم رو بستم. جلو آینه ایستادم. اگه دنیل من رو با این ظاهر می‌دید چه واکنشی نشون می‌داد؟ قطعا از عصبانیت گر می‌گرفت.

به سمت گوشیم رفتم که متوجه‌ی تماس‌های مکرر دنیل شدم. مشت‌ی به پیشونیم کوبیدم و از درد صورتم رو جمع کردم. فوری به دنیل زنگ زدم. قبل از اینکه من حرفی برای توجیه خودم بزنم، گفت:

- هیچی نگو! دارم میام.

متعجب سکوت کردم که خشمگین پرسید:





- پس چرا حرف نمی‌زنی؟ هان؟ چه مرضی داری که جواب تماس های من رو نمیدی؟ داهول داره اذیت می‌کنه؟ درسته؟ درسته دنیز؟

اوه مسیح! دنیل با اعصاب درستی به اینجا نمیاد. این اوضاع رو بینه قریب به یقین تا همیشه سرزنشم می‌کنه.

- سلام دنیل! آرام باش لطفا. من خوبم. فقط کمی خسته بودم؛ زیاد خوابیدم.

بعد کمی مکث آرام گفت:

- سلام.

لبخندی از خنده زدم و دراز کشیدم. ادامه داد:

- همین الان شرایطت رو برای لورین توضیح دادم. اون ها هم قول دادن خیلی زود راه بیفتن. منم دارم میام.

- خواهش می‌کنم تنها نیا. اینجوری من خیلی روحیه‌م ضعیف میشه و همیشه نگرانم که داهول مانع رسیدنت بشه و سالم به مقصد نرسی. لطفا با اد و لورین بیا!

سکوتش طولانی شد؛ اما بعد گفت:

- باشه؛ ولی فقط به خاطر این که خیال تو راحت باشه.

تشکر کردم که ادامه داد:

- اوه راستی! رد ضرب دست جورجی روی صورتتم مونده.





برای فهم جمله‌ش سکوت کردم و بعد با لبی گزیده پرسیدم:

- دعوا کردین؟ چرا؟

_ وقتی فهمید تنها برگشتم، از عصبانیت نفهمید داره چیکار می‌کنه. این آقا... چه ربطی به تو داره؟

- دوستمه.

- فقط دوست؟

لبخندی از حساسیتش زدم و جواب دادم:

آره، فقط دوست.

- خوبه.

دنیل پشت خطی داشت و به همین خاطر تماس رو قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم و از جام با درد بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا چیزی برای سیر کردن شکمم پیدا کنم؛ ولی با یخچال خالی مواجه شدم.

با این ظاهر چطور می‌تونستم بین مردم حضور پیدا کنم؟ دستی به موهام کشیدم و اخم کرده از شدت گرسنگی، به اتاقم رفتم. گوشیم رو همراه با کیف پولم برداشتم. این مردم که همه چیزشون از دنیا عقبه، پول‌های من رو قبول می‌کنن؟

شونه‌ای بالا انداختم و از ویلا خارج شدم. داهول با ظاهر خودش روی نیمکت نشسته بود و به نقطه‌ای نامشخصی نگاه می‌کرد.





بی توجه آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بی سر و صدا طوری که متوجهی من نشه، از ویلا دور بشم.

ساعت چهار عصر بود. حالا روستا شلوغی خودش رو نشون می داد. با اضطراب از برخورد مردم با دیدن من، قدم از قدم برداشتم؛ اما بر خلاف انتظارم، نگاهشون دلسوزانه و ترحم برانگیز بود. انگار می دونستن چی به سر من اومده؛ حتی بیشتر از خودم! نفس عمیق و کشداری کشیدم و جلوی دکه گی نونوایی ایستادم. مرد فروشنده نگاهش خیره ی صورتم بود که به سرعت چشم برداشت و مشغول کار خودش شد. اخم. هاش رو درهم کشید و بدون ذره ای نگاه به من، پرسید:

- چقدر می. خواین؟

نگاهی به نون ها انداختم و جواب دادم:

- پنج تا.

سری تگون داد و پنج تا از اون نون های دراز و باریک رو به سمتم گرفت. نون ها رو گرفتم و با خودم گفتم:

- دیز! واقعا حدس نزدی ممکنه، نایلون نداشته باشن؟

به زنبیل های زن ها نگاه کردم و بابت ذهن بی حواسم، افسوس خوردم. صدای فروشنده بلند شد:

- سه شیلینگ!





متعجب پرسیدم:

- بله؟ متوجه نشدم.

- سه شیلینگ باید بدین.

مبهوت از واحد پولشون که از قدیمی ترین واحدهای پول
بریتانیاست، دستم رو توی موهام کردم. حالا چیکار میشه کرد؟
صدای داهول به گوشم رسید:

- کیف پولت رو نگاه کن دنیز کوچولو!

اخمی از گنگی روی ابرو هام نشست. کیف پولم رو باز کردم و با
دیدن اون همه سکه، چشم های درخشانم رو به فروشنده دوختم.
پول های خودم کجاست؟ این همه شیلینگ؟ چطور ممکنه؟
سعی کردم به حالت عادی برگردم و سه سکه به فروشنده دادم. با
همون روال، پرسشگر از نوتلایی که توی ویلا بود، از دکه ای دیگه،
پنیر گرفتم و بی معطلی به ویلا برگشتم.

پتو رو روی خودم کشیدم و با دلشوره چشم هام رو، روی هم
گذاشتم. آب دهنم رو قورت دادم و چند نفس عمیق برای آروم
گرفتن ضربات بی امان قلبم کشیدم. خیلی نگذشته بود که مغزم
فعالیتش رو کاهش داد!





داهول روبه روی من ایستاده بود و با خباثت ساز می نواخت. لبخند بدجنس و شیطانیش قلبم رو نا آروم می کرد. از جام بلند شدم و جلوش ایستادم. سازش رو پایین آورد و از ویلا بیرون رفت. من هم به دنبالش کشیده می شدم. روبه روی درب یکی از خونه های روستا قدم هاش رو نگه داشت. به من نگاه کرد. لبخندی زدم و ساز رو ازش گرفتم. داهول دست من رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید. درب خونه رو به راحتی باز کرد. یک مرد و یک خانم با دیدن داهول، وحشت زده به آغوش هم پناه بردن و به دور ترین نقطه ی خونه شون فرار کردن. داهول رو به من گفت:

- شروع کن دنیز!

با لبخند چشم هام رو بستم و ساز رو به لبم چسبوندم. می تونستم خیلی آسون همون سازی رو بزنم که داهول برای من میزد و من آرامش فوق العاده ای دریافت می کردم. حالا خودم هم می تونستم اون ساز رو بزنم و چی از این بهتر برای من؟

سرفه ای کردم و پلک هام رو از هم فاصله دادم. از درد سینه م به خودم پیچیدم. آهی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم که تلق تولوق آشنایی از استخون هام بلند شد. با رنجش از جام بلند شدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم. منتظر شدم تا کمی حالم مساعد بشه و بعد، از تخت پایین اومدم. به دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. چشمم به آینه افتاد که با دیدن دخترک آشنایی که





خیلی وقت پیش توی آینه ی اتاقم پیداش شد و من شونه رو به سمت آینه پرت کردم، جیغ بلند و گوش خراشی کشیدم و دست روی قلبم گذاشتم و به دیوار پشتم تکیه زدم.

گریه ی بلندی سر دادم و ناخن هام رو توی موهام فرو کردم. این، این من بودم؟ این خود من بودم؟ داهول! داهول داری با من چیکار می کنی؟

صورت سفید، گودی و سیاهی بیش از حد زیر چشم، موهای نامنظم و لجن چسبیده، اندام لاغر به طوری که همه ی استخون هام بیرون زده بود. چشم هام! رگه های خون، سفیدی چشم هام رو در بر گرفته بود!

کف زمین چمباتمه زدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. گریه می کردم. طوری بلند و دلخراش به حال اسفبار خودم زجه می زدم که می تونستم دل رحمی خیلی از آدم های بد ذات رو حس کنم. بیست روز از رفتن دنیل می گذشت. اد و لورین توی پروژه هایی که در دست داشتن به مشکلات بزرگ و غیر طبیعی برخوردن که نمی تونستن خودشون رو به اینجا برسونن. هه! الان من فکر می کنم، حتی اون مشکلات هم از شیطنت های داهوله.

ظاهرم روز به روز کدرتر و غیر قابل تحمل تر میشد. بیشتر شبیه به وضعیت لیلی میشد. دیگه مشکلی هم با داهول نداشتم. کاراش عصبیم نمی کرد. من رو نمی ترسوند. متوجه شدم شب ها من رو با





ساز مسخ خودش درمیاره و من رو مجبور می کنه که باعث مرگ
اعضای روستا بشم. تعداد خیلی، خیلی اندکی از اون جمعیت
پنجاه نفری مونده بود. شاید فقط بیست یا پونزده عضو!

دیگه حتی عشق دنیل رو هم حس نمی کردم. وقتی با هم حرف
می زدیم و اون ابرازعلاقه می کرد، من خیلی ریلکس و خنثی، ازش
تشکر می کردم؛ حتی با این که می دونستم تولدشه، هیچ تبریکی
نگفتم. این من جدید بودم!

سرم رو خاروندم و از ویلا بیرون رفتم. خیلی وقته که حموم نرفتم.
سرم می خاره ولی از آب خوشم نمیاد. لبخندی به داهول زدم و
کنارش روی نیمکت نشستم. تکیه دادم و نگام رو خیره ی جنگل
روبه رومون کردم.

- اینجا می شینی چیکار می کنی؟

- آرامشی که اینجا داره رو حس نمی کنی؟

سرم رو پایین انداختم و جواب دادم:

- چرا.

سازش رو به طرفم گرفت و گفت:

- بنواز دنیز! تو دیگه کاملاً آماده ای.

لبخند عمیقی زدم و ساز رو گرفتم. عبارت همیشگی، برخلاف
همیشه، برام جای سوال نگذاشت. کاملاً می فهمیدم چه معنی ای





میده. من خواهم مرد و داهول حکم رانی می کنه. این اصلا برای من
مهم نیست؛ لااقل برای این قلب و روح سیاه تازه نه!

چشم هام رو بستم و ساز رو به لبم چسبوندم. می تونستم همون
ساز رو بزnm؛ همونی که من رو محسور خودش می کرد. دست جالب
داهول روی زانوم نشست! ساز رو از لبم فاصله دادم و بهش چشم
دوختم. گفت:

- امشب کارمون رو شروع می کنیم.

- چه کاری؟

صدای نازکم خیلی وقته که ناپدید شده. به زمختی داهول نیست؛
اما نازک هم نیست.

- قتل عام!

لبخندی از لذت ذره-ذره پودر شدن اعضای بدن هر یک از انسان
های روستا روی لبم نشست. دم عمیقی گرفتم و پا روی پا انداختم.
یکی از تأثیراتی که فوق العاده برای من دوست داشتنی بود این بود
که... من هیچ نیازی به خواب و خوراک نداشتم. راحت تر از
همیشه!

نیمه شب ساعت دو و نیم بود که صدای داهول رو شنیدم:

- حالا وقتشه دنیز کوچولو!





از روی تخت بلند شدم. هیچ تمایلی به خوابیدن نداشتم؛ فقط
لبه‌ی تخت می‌نشستم و سکوت می‌کردم تا داهول فرمان جدیدی
بده.

ساز رو از روی میز، با همون ناخن‌های بلند و چرکینم چنگ زدم. به
سرعت از ویلا بیرون اومدم و همراه داهول به سمت روستا قدم
برداشتم. لباس‌هام همگی پاره بود و این به خاطر عدم تعویض توی
ده روز اخیره.

به مرکز روستا رسیدیم. داهول گفت:

- شروع کن!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و با لبخند ساز رو به لبم چسبوندم.
چشم‌هام رو نبستم تا صحنه‌ی جذاب پیش روم رو توی ذهنم ثبت
کنم. کاش زودتر لذتی که داهول دچارش بود، نصیب من میشد.

ابروهام رو درهم پیچ دادم و ساز منحصر به فردم رو نواختم. اون
قدر بلند و شیوا که درب خونه‌های زنده‌ی باقی مانده باز شد و مرد
و زن، کوچک و بزرگ، از خونه‌هاشون با لباس خواب بیرون اومدن
و با سری پایین، حلقه‌ای دور من تشکیل دادن. اون‌ها هم مثل
اوایل من، با ساز آرامش می‌گرفتن و هر کاری که طبق میل داهول
باشه انجام می‌دادن؛ بدون داشتن هیچگونه اراده‌ای!

داهول نگاهی با لبخند و شیطنت به هر کدوم انداخت و قهقهه‌ی
بلندی سرداد. از اون مدل قهقهه‌هایی که هیچ وقت حاضر





نمی شدم که توی گوشم بیچه. مخصوصا حین دیدن فیلم های ترسناک. یک قهقهه ی شیطانی!

با شوق و ذوق روی بدن هر کدوم ناخن می کشید و خراش بزرگی روی سینه شون ایجاد می کرد؛ ولی مردم، کوچک ترین واکنشی از خودشون بروز نمی دادن.

داهول یکی از بلندترین و تیزترین ناخن هاش رو توی سینه ی دختر بچه ی کوچکی فرو کرد و بعد با خباثت بیرون کشید. خون از سینه ی دخترک به بیرون جهید و اون، بی جون کف زمین افتاد. نفر بعد، نفر بعد، بعدی، بعدی و...

سرانجام آخری!

دور من، کف زمین روستا پر بود از جنازه هایی که توی خون غرق شده بودن! حتی ماه هم با دیدن این صحنه، خودش رو پنهان کرد! ساز رو از لبام فاصله دادم. مبهوت خیره ی تپه ای از جسد شدم که با کشیده شدن سازدهنی توسط دست یخ زده ی داهول، از حیرت دراومدم. شاید بهتر بود چشم هام رو می بستم!

داهول با خشونت شروع به نواختن ساز جدیدی کرد. سازی که به گوشم نا آشنا بود. دست هام به لرزش افتادن. بهشون نگاه کردم که با دیدن لرزش شدیدشون، ازشون چشم گرفتم. عقب-عقب رفتم. اون قدر عقب که به دیواری خوردم و توی جام ایستادم. نمی فهمیدم چرا این واکنش رو از خودم نشون میدم. شاید به





خاطر دلهره ای بود که ساز بهم می داد. این موسیقی همه ی آرامشی که با ساز اول به دست آوردم رو ازم دزدید. چنگی به گلوم زدم که چیزی مانع نفس کشیدنم میشد. روی زمین نشستم و با سختی نفس کشیدم. خیره ی داهول شدم که داشت با خشم می نواخت و با اون ساز، ترس رو به سلول های تنم القا می کرد. چشمم به اجساد افتاد که ذره-ذره تجزیه می شدن و خاکسترهاشون به هوا می رفت.

به هوا رفت و در نقطه ای به هم متصل شدن و بعد، تشکیل یک گردباد دادن. آسمون غرشی کرد که نگاه من رو به سمت خودش کشوند. رعد و برق، هوای ابری! آسمون صاف بود! بود!

گردبادی که متشکل از خاکستر اجساد بود به همه جای روستا قدم می گذاشت و همه چیز رو در هم می کوبید. همه چیز رو به سمت خودش می کشید. طوری با شدت به سمت من اومد که فراموش کردم باید تلاش کنم، نفس بکشم. روی زمین خوابیدم و سرم رو دزدیدم. با عبور بی خطرش از روی خودم، وحشت زده به داهول نگاه کردم که مشغول کار خودش بود؛ اما قطعاً مسبب این که من آسیبی ندیدم، خودش!

دوباره چشم به گردباد دوختم که حالا دیواری که چند دقیقه پیش من بهش تکیه زده بودم رو هم نیست و نابود کرده بود. به نقطه ی سابقش رفت و فقط چرخید. دیگه هیچ چیز برای نابودی وجود نداشت جز اون ویلا که نمی دونستم چرا به اون سمت نمیره!





با وحشتی که به وسیله‌ی سازدهنی بهم الهام میشد، دست روی
گوش‌هام گذاشتم و با جیغ زدن سعی کردم اون صدا رو از توی
گوش‌هام بیرون بکشم؛ ولی دریغ!

آسمون دیوانه وار غرش دیگه ای کرد و این بار، گردباد رو به سمت
خودش کشید. گردباد به آسمون رفت و طوفان بزرگی به پا کرد.
طوفانی از ترس و دلهره! نمی‌تونستم جلو طوفان مقاومت کنم.
موهام رو به چنگم گرفتم و جیغ دیگه ای کشیدم. از جام بلند شدم
و جیغ زدم:

- تمومش کن! نمی‌تونم طاقت بیارم.

با خصم روش رو به سمت من چرخوند. یک قدم به سمت من
برداشت و با خشونت بیشتری ساز زد. جیغ دیگه ای کشیدم و
دست روی گوش‌هام گذاشتم.

- بسه! بسه! قرارمون این نبود. قرار بود به من آرامش بدی. این
چی؟ تمومش کن!

صدای خنده‌ش پیچید و پیچید و روی مغزم مته کشید. به گریه
افتادم. هق هق بلندی سر دادم و به خاطر این حد از شیطان
صفتی، لعنتش کردم. توی این بیست روز هیچ اشاره ای به این
موسیقی نکرد. چرا؟ چرا داره آرامشم رو ازم می‌گیره؟ می‌خواد من
رو بکشه؟ مهم نیست! مهم نیست! ولی این ساز رو نزنه. این روز
قطع کنه. با این عذابم نده.





سردرد خیلی بدی به جونم رخنه کرد که چشم بستم و از ته دلم
جیغ کشیدم. داشت از زجر کشیدن من نهایت لذت رو می برد.
دوباره چشم هام رو باز کردم و به روستا که حالا بوسیله ی طوفان با
خاک یکسان شده بود، خیره شدم.

بی جون کف زمین دراز کشیدم. بالاخره تمومش کرد. بالاخره
قطعش کرد. بالاخره تونستم نفس بکشم. هوای گندیده ی اطرافم رو
بلعیدم و آهی از سر آسودگی از نهادم بلند شد.

آب دهنم رو قورت دادم که سوزش گلوم بهم گفت، جیغ هام اثر
بدی روش گذاشته. صدای داهول رو شنیدم:

- با مرگت، به دنیا میار!

چشم هام رو با بی حالی باز و خیره خیره نگاهش کردم. لبخند
عریضی زد و ساز رو یک بار دیگه به لبش چسبوند. سرش رو پایین
انداخت و بعد، یک موسیقی جدید دیگه. این چهارمین موسیقی
ای بود که من از زمانی که پا به این روستا گذاشتم تا به حال،
بوسیله ی سازدهنی نواخته میشد.

درد ناگهانی و خیلی بدی توی سینه م پیچید که باعث شد چشم
گرد کنم و با تمام وجودم جیغ بکشم. به قدری سوزناک و دردناک
بود که با دو دستم به سینه م چنگ زدم و به خودم پیچیدم. از درد
چشم هام رو بستم و باز جیغ کشیدم. جیغ! جیغ! جیغ!





دنیز، دخترک هفده ساله ی زیبارویی که روزی می گفت:
- می خوام برم به اون روستا و هر طور شده انتقام والدینم رو بگیرم.

حالا با جسمی که روحی شیطانی اون رو دربرگرفته بود، ساز رو از روی زمین چنگ زد و بلند شد. این جسم، داهول جدید بود. جن خبیثی که خودش رو از نوادگان شیطان کبیر می دونست. دیگه دنیزی وجود نداشت تا کله شقی کنه. دیگه دنیزی وجود نداشت تا آرزو کنه، دنیل صحیح و سالم باشه. دیگه دنیز کوچولویی وجود نداشت که به حرف های داهول پوزخند بزنه و ترس و وحشتش رو زیر پوستش قایم کنه.

با قدم هایی استوار، طوری که پاهای خشک و بی روحش تلق تولوق می کردن، به سمت بید مجنون راه افتاد. قدم بر می داشت و طوفان با وحشت ازش فاصله می گرفت. به بید که رسید، آروم روی نیمکت نشست و به روبه رو خیره شد. لبخندی از جنس پیروزی روی لب های جسم دنیز نشست و روح داهول، اون رو عریض تر کرد. دنیز سازدهنی رو بالا برد و به لبش چسبوند. چشم بست و نواخت. نواخت! همون سازی که تمام این مدت، آرامش رو ازش دریافت می کرد.

مهدیه سادات ابطحی

۱۲:۱۲ ظهر





28 / 05 / 1399



98ia-shop.ir



سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

